

مَآئِدَةُ الْأَنْبِيَاءِ

۲۵

۱۳۳۰
فَافَا

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16418

در مطبع نامی گرامشی و نیکو لکشی و مطبوعه

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا جهان پاوشانی تراست
 بنا و بلد سی و پستی تو بی
 هر آفریده است بالا و پست
 توئی برترین دانش آموز پاک
 پوشیده حجت بر خدائی است
 خرد و نور روشن بهر کرد
 توئی کاسما را بر افراشته
 توئی کافریدی زیک قطره آب
 تو آوردی از لطف جوهر پدید
 جوهر تو بخششی دل سنگ را
 نبار و هوا تا نگوئی بسند
 جهان را بدین خوبی آراستی

نما خدایت باید خدائی تراست
 نیست ستم آنچه ستمی تو
 تو آفریننده پر چه نیست
 ز دانش تو را ندید بر لوح خال
 خرد و ادب بر تو گواهی بخشیت
 چراغ هدایت تو بر کرده
 زمین را گداز نگاه او
 لهر بامی روشن تر از آفتاب
 به جوهر فوضا تو دادی کلام
 تو بروی جوهر کشی رنگ
 زمین تا و روانگوئی برین
 برون زانکه یاری سرخ است

زگر می و سردی و از خشک مهر
 چنان بر کشیدی بستی نگار
 چنان بستی این طاق و قوس
 منهدم بسی جوید از نشان
 نیاید ز ما جز نظر کرد و نه
 زبان نازد بر من با قسراتو
 صاسا به کز من بلند و کهن
 بهر چه آفریدی و بستی طراز
 چنان آفریدی زمین و زمان **ق**
 که چند آن را نه بشد برد بلند
 نبود آفرینش تو بود علی خدای
 به خلوت بدی کافریش نبود
 به اعظم تو پیش تو نیست
 نه برگنده تا غول ستم روی
 کوکب تو بر بستی افلاک
 توئی کوهر امای چار و پنج
 جبار فلک بر کشیدی بلند

سرشتی باندازه در یکدگر
 که به زان نیارد خرد و شمار
 که اندیش را نیست نور بر ترس
 نداند که چون کردی آغاز نشان
 و کز خفتنی باز یا خوردی
 نیندیشتن علت از کار تو
 زلزله تواندیش به بی آبیست
 نیازت نه امی از همه نیاز
 همان روشن انجم و آسمان **ق**
 سر خود برون تا و در زین کند
 نباشد همه هم تو باشی بجای
 نه چون کرده شد بر تو رحمت خود
 اگر باشد و گرنه باشد یکست
 نه افزوده و نه تا کس شوی
 ببرد تو آراستی خاک
 مسلسل کن کوهران در مزج
 در و روی اندیش را شهر بند

خود تا بد و در شباید ^{ترا} ۴۱۱
وجود تو از حضرت تنگبار
خیال ^{بحق} نظر منانی از راه تو
سری نژ تو گردد بهشت گرای
کسی را که قبر تو از سر فلک
همدیر دستیم و فرمان پیر
اگر با بی پلست و اگر بر سر
چون ^{چون} در فستی ز تقدیر پاک
چو بر داری از پلند دو در
بود ^{بود} ز شکر و شمع آری رحیل
که از لطف بگ بختی و به
که آری خلیفه ز بختی نه
گهی با چنان گوهر حانه نیز
گر از بهر آنکه ابریسم تو
زبان آوران را ^{ببین} چو باندست
ستانی زبان از قیاسان ^{نگهدار} راز
مراد غبار چشیم ^{ببین} تیره خاک

کتاب خرد بر شا بد ترا
کند یک ^{کند} انیشت ^{انیشت} استسنا
ز ^ز کوه ^{کوه} ندل دور درگاه تو
با فلندن شفت زبای
پامردی کس نگرده بند
نوی ^{نوی} یاد ^{یاد} ده نوی ^{ده نوی} دین
به یک تو داد می ^{می} صغیر ^{صغیر} دور
ز مور می بجاری بر آری ملک
خورد ^{خورد} پیش ^{پیش} مغرور ^{مغرور} دور
بهر خان کشی قبل و اصحاب
که از استخوان درختی ^{درختی} به
کنی ^{کنی} آشنای ^{آشنای} زیگا ^{زیگا} نه
چو بو طایبی را کنی ^{کنی} سگیز
کشد ^{کشد} بد زبان جز ^{بد} به ^{به} شایم
که بارش ^{بارش} حله ^{حله} گنج ^{گنج} را ^{را} کمانیست
که تا از سلطان نه گویند باز
آودای ^{آودای} دل ^{دل} روشن ^{روشن} و جان پاک

گر آلوده گردیم اندر پست نیست
 ز این خاک روزی زنده تافتی
 گناه من از نادمی در شمار
 شعل و روز در شام و در باد
 بجا اول شب آنک خواب آورم
 چو در نیم شب کس بر آرم ز خواب
 و گر باده اوست را هم به نیست
 چو خا هم ز تو روز و شب باور
 چنان دایم اسی داور کار ساز
 برکننده ز تو به بندگی
 درین عالم آباد گردد به کیخ
 پدید آور حلق و عالم توئی
 مرا نیست از خود حسابی بدست
 برویک را از تو آید کلید
 نوینکی کنی من ز به که ده ام
 ز دست اولین نقش را بگرد
 ز تو آیتی در من آموختن بد

که جز گرد و خاک را نیست
 با من زش تو که ره یافتی
 ترا نام که بود سی آمرزگار
 تو بریادی از هر چه دارم بیا
 تب بچ ناست شتاب آورم
 ترا خوانم ویزم از دیده آب
 هر روز تا شب پناه هم هست
 مان شمسارم در آن داور
 کمترین بانیان شوم به نیاز
 کند چون توئی را پرستند
 در آن عالم آزاد گردد زنج
 تو میرانی و زنده کن هم توئی
 حساب من از دست نیست
 ز تو نیک و از من بد آید پدید
 که بدر حاکمیت بخود کرد ام
 بدست آخرین حرف را بگشت
 ز من دیوار دیده برد و حسن

حوالت

چونام تو ام جان تو ازی کند
 ندارم روا با تو از خویش تن
 گرا اسوده و ز ناتوان بیزیم
 اسیدم چنانست زان باگاه
 فرو بیزیم از لطمه تر کیست خویش
 کند باد و پرکنده خاک مرا
 بزود هنگام حال کس نیست من
 ز غیب آن نمودارش ایست
 جو بر هستی تو من نیست مرا
 تو نیز اگر شود میدم و نفقت
 چنان گرم کن عزم را بزم
 همه همزمان تا بدر بامستند
 اگر چشم از شوق و گریست و یا
 توئی آلمه تا من منم بار من
 دین ره که سر بردی بیزیم
 سری ز نو گرد و بلند ی گرای
 سری کان ازین درند ام و ریح

بمن دبو که دست بازمی کند
 که گویم توئی باز گویم که من
 چنان کافریدی چنان میزیم
 که چون من شوم و در این نگاه
 در گونه گروم ز ترتیب خویش
 نهیند کسی جان پاک را
 نه نهیمت نیست نیست
 که این خایب آگاه گردد
 بسی حجت انبیا هم دلش
 خبرده که جان مانده خاک غفلت
 که خرم دل ایکم جو ایکم
 چو من رفتم این دوستان
 دمن باز مانند یک یک
 وزین در میاوم تبه و بن
 باسید تاج کس نه میگر
 با فلندن کس نیست زبانی
 به تاج بخشش بدان سر تیغ

ز حکمی که آن درازل را انده
ولیکن خواهش من علمش
نو گشتی هر آنکس که در رخ قباب
چو عاجز مانده و انهم ترا نبیند
بلی کار تو بنده پرور دست
دو کارست با فرو و فرزندگی
شدن بیان شده ام بلکه خرد
توئی که در شکستم بهائی دبی
در آن نیم شب گز تو جویم بیا
نمیدارم از رخسار بر زنان
بشکرم رسان اول آنکه بکنج
بلائی که باشم در آن ناهمو
گرم بشکنی در بنی در نور
برون افتم از خود به بر کنده
پیر گوشه با قتم نشا خوانست
فرامیده هست بر نیست
پروین را یاوه زان شد کلید

بگذرد قلم زانچه سپهر را انده
و انهم نین سخنها و انوشتر خوش
و عاسی گندمن کنم مستجاب
درین عاجزی چون خوانم ترا نبیند
مرا کار یا بست کرد دست
خداوند از تو ز ما بست دل
که آبا ویم را هم با و برد
و گریخت کنی مویا ای دبی
بمهنات فضلیم برا فرو ز راه
کمن شاد بر من دل شمنان
نخستم صوری ده انگاه رنج
ز من دور دارای بر سیداد دور
کف خاک خاکی ز من خواه
نیفتم برون با تو از بندگی
بهر جا که باشم خدا دانست
توئی آنکه بر یک قرار ایست
کز اند از خوشی و تو دید

و قصبهای پیه پوده باره کند
حنان باید از بدی تا فتن
ازین بگذری و دل آید بر
تو دانی حساب کم و بیش را

کسی کز تو دور تو نظر ره کند
نشاید ترا حسرت بویافتن
نظر تا باینهاست منزل شناس
سپردم بتو مسایه خویش را

در مشاجرات

تو بی یافوخیش و یارسی هم
تو دادی هیچ چیز دین چیز
ز من بادش گل کشان و دودار
بده زانچه گشتم برومندم
پیچان عنان من از راه خست
که بلش کند برین این رود بار
بدرگاه نور و سیاه آدم
مردانم از در گشت نا امید
سرشت تو کرد و بنیای پاک
قضای تو این نقش برین نوشت
به نیروی تو یک یک زین عالم
نشان میدهد آفرینندگان

بزرگان بزرگی و یابیکسم
نیاردم از خانه چیز خوش
چو کردی چراغ مرا نور دار
بگشتن تو دادی تنو مندیم
گر بوه بلندست و سیلاب خست
ازین سیلگاهم چنان گذار
حقوبت من عذر خواه آدم
سیاه مرا بسنم تو گردان
سرشت مرا کافیش ز خاک
اگر نیلکم دگر بهم در سرشت
خداوند مائی و مابنده ایم
بر آنچه آفرید دست بینم را

مرا هست بدش نظر گاه تو
 همه صورتی پیش منب و را
 ترا بنیم از هر چه پرداخت
 بسی منزل آمد ز من تا به تو
 اساسی که در آسمان و فلک
 شود قدرت اندازه را برهنون
 بهر پایه و دست چنان رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون این
 بر آن دارم ای مصلحت خواه من
 رهی پیش گیرم که انجم کار
 جزین نیستم چاره در دست
 نویسم خطی در نیایشگری
 گواهی بردارم از چار یار
 ننگدارم آن خط خوبی بجان
 در آن داور نگاه چون تیغ تیز
 چو پزان شود نامها سوسوی

چگونه نه نپیشم بدو راه تو
 به نقاش صورت بود پیمای
 که هستی تو سازنده اوستا
 نشاید ترا یافت الا بشو
 با اندازه فکرت آدمیست
 سر از حد اندازه ناپدید
 بدان پایه را حد پایان رسد
 نمائند در اندیشه دیگر جهات
 که هستی نه بلکه بیرون این
 که باشند سو مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی و من ستکار
 که سر برنگردم از سر توست
 مسجل باد فضا پی پیغری
 که نقد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازو خود نهان
 که هم رستخیز است و هم رستخیز
 من آن نامه را بر کشیم نود

غماجم که چون حکمران در دست
 فرو دارمیدم بدرگاه خویش
 ز من جستن و نه نمودن ز تو
 امیدم مہتو مست زاندا به پیش
 ز حد گریه مرکب برون رانده ام
 چو باز این بی من آراستی
 ز رونق مهر نقش و آرایشتم
 چه خواهی ز من با چنین بویست
 زان چون نظر بر من انداختی
 جو دادیم ناکوس نام آوران
 تو دادی مرا پایگاه بلند
 سری را که بر سر نهادی
 ولی را که شد بدست رازدار
 انکو کن چو کردار خود کار من
 نظامی دران بارگاه رفیع
 دراعت بنی علی اللہ علیہ وسلم
 فرستاده خاص بر در و کار

بران حکمران دان در حکم تست
 مگران سرشته از راه خویش
 بجان آدم جان فزودن ز تو
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 برادر تو در نیمه راه مانده ام
 بدان رسم و آیین که میخواستی
 نصیبی ده از این جنتنا چشم
 بجان گیر نابود و نه غم خست
 مزن میفرماید چون که بخواستی
 به دادم امی و او را دران
 تو ام دستگیر اندرین پابند
 میندازد در پای هر خاک راه
 زدی ز هر دمی باز دار
 مکن کار با من چو کردار من
 نیاید بخشنه مصطفی راشقیه
 رسانده چیست استیلا

گرامی تر از او سزای او کان
 برایش نام او نقش بست
 فروغ بر پیش بدست
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 برین پادشاه آسمانی نصیب
 ولی نعمت فرخ خواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج ثوبت زین
 در تحت کش گشت زینشت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بیکدست تیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان هر دو یک زیور را فروختند
 بستی کم آمد ز بالای او
 سر آتش ایزدی نوشت
 کشاده بدو فلک چندین حصار
 گویای بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مست گران فلک را طراز

گرامی تر از او سزای او کان
 برایش نام او نقش بست
 فروغ بر پیش بدست
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 برین پادشاه آسمانی نصیب
 ولی نعمت فرخ خواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج ثوبت زین
 در تحت کش گشت زینشت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بیکدست تیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان هر دو یک زیور را فروختند
 بستی کم آمد ز بالای او
 سر آتش ایزدی نوشت
 کشاده بدو فلک چندین حصار
 گویای بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مست گران فلک را طراز

گرامی تر از او سزای او کان
 برایش نام او نقش بست
 فروغ بر پیش بدست
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 برین پادشاه آسمانی نصیب
 ولی نعمت فرخ خواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج ثوبت زین
 در تحت کش گشت زینشت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بیکدست تیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان هر دو یک زیور را فروختند
 بستی کم آمد ز بالای او
 سر آتش ایزدی نوشت
 کشاده بدو فلک چندین حصار
 گویای بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مست گران فلک را طراز

گرامی تر از او سزای او کان
 برایش نام او نقش بست
 فروغ بر پیش بدست
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 برین پادشاه آسمانی نصیب
 ولی نعمت فرخ خواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج ثوبت زین
 در تحت کش گشت زینشت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بیکدست تیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان هر دو یک زیور را فروختند
 بستی کم آمد ز بالای او
 سر آتش ایزدی نوشت
 کشاده بدو فلک چندین حصار
 گویای بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مست گران فلک را طراز

گرامی تر از او سزای او کان
 برایش نام او نقش بست
 فروغ بر پیش بدست
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 برین پادشاه آسمانی نصیب
 ولی نعمت فرخ خواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج ثوبت زین
 در تحت کش گشت زینشت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بیکدست تیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افشرد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان هر دو یک زیور را فروختند
 بستی کم آمد ز بالای او
 سر آتش ایزدی نوشت
 کشاده بدو فلک چندین حصار
 گویای بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مست گران فلک را طراز

۱۲
 زبور او که عرش بیان در گذشت
 چشمت را ولایت بپایان رسید
 زمین فراود بر آسمان تا خسته
 مجبور روی را بجای رساند
 چو شد دره نیستی چرخان
 دران دایره گردش راه او
 رهی رفت بی زبور بالا دلیر
 چای سمات بر انداختند
 و شای گمانش تا دید جابه
 کلاهی که بی آله آمد شنید
 همه دیده گشته چرخ گس تنش
 دران کرکس حرف کاین باغ وشت
 چنان دید که حضرت زور ابلجال
 گذر بخت خوان اخلاص کرد
 دلش فوغل آله گرفت
 سو عالم آمد سرخ افروخته
 چنان رفته و آمده باز پس
 برگرمی که چون برق پیوده راه
 ندانم که شب راجه احوال بود
 چو شاید که جانهای ماور و می
 تن او که صفای ترازو جان است
 بهار که طبل نثار شش گسشم
 که هر چهارمزد و گوهر میسر شد
 بروج آمد و درج را در شست
 قطیعت بهر کار دوران رسیده
 زمین و زمان را پس انداخته
 که از یور و او هیچ با او نماند
 برون آمد از هستی خویش
 نمود از مسافت دم گاه او
 که در دایره نیست بالا و زیر
 که گشتن جسم بهر دوختند
 و دو از محمد قبول اوداده
 تقای که آن دیدنی بود و دید
 گشته کی خوار پیر امنش
 که چشم او کل از غایت داشت
 نه زانوجبت نذرین شوال
 بهر او خور و هر بخش ما خاص کرد
 شبی گر تا چشک ای گرفت
 همه علم علوی در آموخته
 که ناید در اندیشه هیچ گس
 نشکر گری از بستر خو انگاه
 شعی بود یا خود بی سال بود
 بر آید به سپهر امن عالم
 اگر شد یک لحظه آید و راست
 شاخواتی چار یارش گسشم
 فرو شنیده را با فضولی چه کار

که از اربع ماهواره عبرت پذیر
 چو شمع افش افکار در باغ سخن
 گدازد چون موم در آفتاب
 مگر جاودان از من سوخته
 دلان بگذرانی اندیشه نامک
 در آیدین نوالی از جوش مغز
 کز آن باغ رنگین طلب چیده
 موزن بر او روانک قنوت
 رطب یمن در آمد بر سینه چو اسب
 در آمد ز من ناله باستان
 چو صبح سعادت در آمد نگاه
 شب افروشی بر افروخته
 ولم با زبان در سخن پرور
 کزنی شغل چندین بنایست
 نه ای غریب او در دم و سرور
 بر او در آید ز پر و بال
 نه یک شمشیر فرومایگان
 که بر کاغذ بنده زین و خشت
 گرفت سر نیزه بر نشان منم
 همه خوشه چیتند من و دانکار
 درین چار بوجون نه و ستار
 چو دریا چار ستم از نظر دور
 که دارد دوکانی درین چار سو

که در صفت پیشانیان درس گیر
 شیده باغ سخن آتشین و غم
 نوبی چنان بسته بریده خواب
 که از نوم خود خواب او خسته
 پرانده شد و رسم مغز پاک
 در آن خواب و دیگر کی باغ لغز
 وز و او ای هر که را دیده
 که در میان می آید الهوت
 و ای بر این و دانی پر آب
 گز اندیشه پر ششم از و نوبی
 شدم زنده چون باد و بوی
 در اندیشه چون مرغ میو ختم
 چو اوت و زهره با منو مگر می
 که مایه طهر ز فرام بست
 و چو جان پیشانیان بر او در
 و درین شمع زرب و دانی
 نذرند کالای حسایان
 نشانده را که بیداری تک بحث
 شسته با کوهر فروشان منم
 همه خانه در دوازده من خانه وار
 که این با شمع روز و ران
 که ارم و دهر میل از آن دست
 که زخمه ندارد زبیا

اگر بر روی چو عدد سپید

رو نشید باشد روان دل

حکایت شمس

شمسیدم که رمی لکرم تا فته
ششیده ز پیران و دیار ساج
بنا ز شده تا بزر زر کشد
بکان جوهر فروشی رسید
فرو در ششیده ز یک انبار بست
باشید آن گنج و دیوار بست
چو بنارش از دست پرواز کرد
فروماند مرد از این گنج بست
بزاری نمودار پی ز در و درش
که از ملک و بنا بچیدن در گنگ
شمسیدم تا از زیر کس نه ایلم
بگنجینه این دکان تا ختم
گر گردان ز زمین ریخت
بخشید صرف از او مرو
که بسیار نماید بر اندک
هر آنکس که مشرب و زو بگانه
شما آسیا کو غریوان بود
ز دروان ملبس شد این دست فرو
شما بان که تا مار ره سیکند
بروز تراشی بر نیارند گرم
ویران نگرتا بر روز سپید

در سنی من است فوایم
که ز زر کشد و جهان گنج
یک مغربی مغرب و کشد
که ز ریشتر زبان یک جانم
قرصش قاضیه در پیش دست
و نه اخت و دیار خود را ز دست
سوی گنج صرف سدر باز کرد
وزان یک عدد در صد ایست
بنا لب بر فرد گوهر فروش
در شتی ز راه و بود و بگنگ
که ز زر کشد چون برابر منی
ز زو و دین ز بر اند ختم
خود این ز بر دین ز شد و ختم
وزان پیش ز بر بد و قصه کرد
یکی بر صد پند بر صد
بش شست این شکل شسته راهن
چو بینند فرو در دیوان بود
که من نیازند زو با ملک و زو
بدر روی جهان راسیه میسند
که وار و بی ویده از ویده شرم
قدم چون تراشند از شک بند

فرو در زو و دیار
بشمسیدم که رمی لکرم تا فته
ششیده ز پیران و دیار ساج
بنا ز شده تا بزر زر کشد
بکان جوهر فروشی رسید
فرو در ششیده ز یک انبار بست
باشید آن گنج و دیوار بست
چو بنارش از دست پرواز کرد
فروماند مرد از این گنج بست
بزاری نمودار پی ز در و درش
که از ملک و بنا بچیدن در گنگ
شمسیدم تا از زیر کس نه ایلم
بگنجینه این دکان تا ختم
گر گردان ز زمین ریخت
بخشید صرف از او مرو
که بسیار نماید بر اندک
هر آنکس که مشرب و زو بگانه
شما آسیا کو غریوان بود
ز دروان ملبس شد این دست فرو
شما بان که تا مار ره سیکند
بروز تراشی بر نیارند گرم
ویران نگرتا بر روز سپید

نیشتر از دین و دیار
فرو در زو و دیار
بشمسیدم که رمی لکرم تا فته
ششیده ز پیران و دیار ساج
بنا ز شده تا بزر زر کشد
بکان جوهر فروشی رسید
فرو در ششیده ز یک انبار بست
باشید آن گنج و دیوار بست
چو بنارش از دست پرواز کرد
فروماند مرد از این گنج بست
بزاری نمودار پی ز در و درش
که از ملک و بنا بچیدن در گنگ
شمسیدم تا از زیر کس نه ایلم
بگنجینه این دکان تا ختم
گر گردان ز زمین ریخت
بخشید صرف از او مرو
که بسیار نماید بر اندک
هر آنکس که مشرب و زو بگانه
شما آسیا کو غریوان بود
ز دروان ملبس شد این دست فرو
شما بان که تا مار ره سیکند
بروز تراشی بر نیارند گرم
ویران نگرتا بر روز سپید

فرو در زو و دیار
بشمسیدم که رمی لکرم تا فته
ششیده ز پیران و دیار ساج
بنا ز شده تا بزر زر کشد
بکان جوهر فروشی رسید
فرو در ششیده ز یک انبار بست
باشید آن گنج و دیوار بست
چو بنارش از دست پرواز کرد
فروماند مرد از این گنج بست
بزاری نمودار پی ز در و درش
که از ملک و بنا بچیدن در گنگ
شمسیدم تا از زیر کس نه ایلم
بگنجینه این دکان تا ختم
گر گردان ز زمین ریخت
بخشید صرف از او مرو
که بسیار نماید بر اندک
هر آنکس که مشرب و زو بگانه
شما آسیا کو غریوان بود
ز دروان ملبس شد این دست فرو
شما بان که تا مار ره سیکند
بروز تراشی بر نیارند گرم
ویران نگرتا بر روز سپید

[illegible]

که با وی حور گشت آوید
بسی گنج زینگونه دوا گشت
درینجا جوانی خوانیم منیت
چرخ را بود خنسل بن را چه خدار
جهان گو مان چون عوالمی نماید
چو غوغی رو کی بود خرمی
گشت خوبروی عوان
ز گشتی کار می فروغی است
که شمشاد بالاله خندان بود
زانه و دهرهای ملبس بلوغ
دل و بغیان زان شود و درمند
و رباع را گشت بخود کلید
که خضاره سخن گل گشت زرد
که پیر شد از رباع بر خاسته
و گویند شد بر شامند حال
چازه تنگ آمد از راه تنگ
از آن گشت پایم بر خاستن
چو خرمی انداخت ز روی گشت
با لیلان که آمد سرم را نیاید
بصد زخم چوگان بجنبند جای
نشان بیهوشی آمد پدید
زواج زمین گشت کاغذ خوار
نشان می خواب را میست نمایش کند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

نهی دست برشته شده خاک من
 نشان تو برین سرشکی ز دور
 و عای تو بر هر چه دار و شتاب
 تو دم رسائی رسانم درود
 مرا زنده پندار چون خوشبخت
 دران خالی از مهرشینی مرا
 لب از غنچه چند خامش کن
 بیاغباری می در افکن بجام
 چه پنداری ای خضر فرخنده پی
 از آن می همه بخودی خوشتر
 مرا ساقی از وعده این دوست
 و گرنه بایز و که تا بوده ام
 اگر ازمی شدم هرگز آلوده کام
 نیاساقی از سر نه بخواب
 می کو جواب زلال آمده است
 نه آن می که آمد منهدم خرام

در شرف این نامه نامه های دیگر

ولایت بزرگی نیاری بدست
 بر سرکیت باید درین کوسترش
 سخن تا چه پسند لب بسته دار
 نپرسیده هر کو سخن یار کرد
 بی بی دیده توان نمودن چرخ
 بجای بزرگان نباشست
 بیاو بزرگان بر او نهض
 هر گشتی تیشه استهسته دار
 همه گفته خویش بر باد کرد
 که جز دیده را دل نخواهد بیاض

بیاداری از گوهر پاک من
 فشان من از آسمان بر تو نور
 من آیم که بنشیند و شتاب
 بیانی بیایم ز کسب فرو
 من اجم بجان گر توانی برین
 که بنشینم ترا گرنه بینی مرا
 فرو خفتگان را فراتر کن
 سوخو انگاه نظامی حسد ام
 که ازمی در است قصه و می
 وزان بخودی مجلس آه استم
 صبور از خالی می از چو دست
 می دامن لب نیالوده ام
 حلال خدا را نامی حرام
 می نائب ده عاشق ناب را
 بهر چار نهیب حلال آمده است
 می کاصل نهیب بدوشده خام

فروم که کجاست که قصه را در بستان کن
 در صفت نهیب لب نیست که ما دنیا
 نهیب بدوشده خام را در بستان کن
 نهیب بدوشده خام را در بستان کن
 نهیب بدوشده خام را در بستان کن
 نهیب بدوشده خام را در بستان کن
 نهیب بدوشده خام را در بستان کن
 نهیب بدوشده خام را در بستان کن
 نهیب بدوشده خام را در بستان کن
 نهیب بدوشده خام را در بستان کن

ش
 در دست من از آسمان
 سرشکی ز دور
 دار و شتاب
 رسائی رسانم درود
 خوشبخت
 از مهرشینی مرا
 چند خامش کن
 در افکن بجام
 خضر فرخنده پی
 خوشتر
 از وعده این دوست
 تا بوده ام
 هرگز آلوده کام
 نه بخواب
 آمده است
 که آمد منهدم خرام

مقبول

در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار

کالی زهر وید که گشتن
 محمد کاش باز چون آفتاب
 طهر و چشیدن شد طهر چون چنان
 بنیم آمدن مجلس اند و متن
 نجا که چشیدن شود و چشیدن
 بنیم آمدن دور باشد زکار
 نشاید زری تا بخار شدن
 بهمان نهم و چشیدن گشتن
 بهمان زکر و دین اند هاست
 نهم و چشیدن گشتن
 بران کل نهم تا چون بلبلی
 کل سخن باز در نو چیده
 چکر و در نو چیده چون آفتاب
 و چکر و در نو چیده گشتن
 کچ و در نو چیده گشتن
 زدم و چکر و در نو چیده
 چکر و در نو چیده گشتن
 نه از کار وانی نه از کار وانی
 بران تا چکر و در نو چیده
 هر دو گشتن تر و در نو چیده
 کس و چکر و در نو چیده
 چکر و در نو چیده گشتن
 چکر و در نو چیده گشتن
 خدایت زان روزی رسان

شکر و از هر لب آگشتن
 کسی را که در گریه آرام جو آب
 بیست و در دولت خوش عنان
 نو کاش و در زهر و چشیدن
 و لیکن در خوش من از گوشه رست
 چکر و در نو چیده گشتن
 بهمان نهم و چشیدن گشتن
 بهمان زکر و دین اند هاست
 نهم و چشیدن گشتن
 بران کل نهم تا چون بلبلی
 کل سخن باز در نو چیده
 چکر و در نو چیده چون آفتاب
 و چکر و در نو چیده گشتن
 کچ و در نو چیده گشتن
 زدم و چکر و در نو چیده
 چکر و در نو چیده گشتن
 نه از کار وانی نه از کار وانی
 بران تا چکر و در نو چیده
 هر دو گشتن تر و در نو چیده
 کس و چکر و در نو چیده
 چکر و در نو چیده گشتن
 چکر و در نو چیده گشتن
 خدایت زان روزی رسان

در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار

در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار

ش

و صاحب اراضی بر سبب
 ملاک شکی بودی ان کو ترس
 دین منزل نیکو انیم خون
 طین خان منزل گئے چون بود
 و خلق از محل را زدوده ام
 چکر و زود و اگر قسم زمانم
 جو چار بالی بندید هر دو رنگ
 هزار دین برین پور
 به جو که از قسم و شراب
 شمشک از شک و خسار من
 قریب به بیست و پنج سال
 باقی بزم جهان را بستر
 خود میباشی تا بر سر
 نعیم من بلکه اشرف
 تقاضای آن شوی چون ایام
 دین و دین بخدا
 سن گفت که جان شغفت
 بدین که از دست
 بدین که از دست
 بدین که از دست
 بدین که از دست

نذر ریخته هر در می رسته به
 که گزیده ای حاجت کس به کس
 بنایم سر از خط مشه مان بیرون
 که ز ناله منزل خون بود
 درین به بدن دولت آسوده ام
 کاویز از چنگد و گریه و استام
 نشسته تو زین چار دیوار تنگ
 که به سنان آید روی جوهر
 و شوی باز در دم به گوهر شناس
 که گل و روانه و ده دیوار من
 دل انجا بچشمیند به و اصف
 که شغلی دیگر و بن خواب و خور
 که کشاید آن شب ز دانش و در
 که در صفت بگوید استن است
 که ز سنگ آهین بیرون آید من
 بعضی توان را و آن از راه من
 که کس ای من گفتن است
 سر روی بر گام و گرفته کسیر
 که آرا نه گردد و گله شاه
 خانان که گریه میکنند

جہودی مسی را زہر اندود کرد
 حکایت

یہی گوید
وکان غار تدن ران سحر کرد

[illegible][illegible]

سید بن طاووس



وزان نامه کان گوهر بسته اند
گرچه بر کف دست می از باستان
گفت آنچه عیث پیرش بود
و اگر از پی دوستان زده کرد
نظامی کرد ریشه گوهر کشید
بنامه دوستی که در گنج یافت
شمار نامه رانست آواز کرد
پای ساقی آن از خوانی شده با
کز آن محسنی خوانی ز نعم

بگفتن بسیار می نگاشتند
نگاهش و از آمدن وی دوستان
چنان گفتند که وی گزینش نمود
که علاوه بر تنهایی است خود
فقط و بیافرینش در شمع
ترازوی خود را غنیمت یافت
حدیث گفتند که او را زنده کرد
چون دید که ایستاد گدازد خراب
خرابیان را حاصلش از نعم

حکایت تعلیم حضرت علیہ السلام

ترا خستند تا بگویم که بود دوش
 که ای باکی بخوار تر بودی از من
 سپیدم که در ناله خردان
 چون از زندگی تافته
 سخن میزد ترا در جبین ^{ای} ^{آرام} ^{آرام}
 مشغولانیده را پیش باز
 پسندیدی کن که با شتی جزید
 فرو بردن ارثا سپید رنگ
 از آن خوشتر آید باز دیده را
 که آنچه دانی پیشینه گفت
 مژدگندای اندیشه گیس
 درین پیشه چون بشوای نوی

برازی که آمد پذیرای گوش
ز جام سخن چاشنی گیسو
سخن را نهد و جای چای و آن
نرا چینه زنده گسسته یافته
نقوش آب و آتش را با جگر خوان
که در روده جگر نیامد راز
پسندید گمانت پسند نشین
بیز و خشن در دامن تنگ
که بندوی تا پسندیده را
که یک در شادی و در سوخت
که از این سخن بود ناگزیر
که من بچکان را سخن سپیدی

در آن نامه کان گوهر مسته اند
 و اگر چه گفتندی از باستان
 گفت آنچه غیبت پذیرش بود
 و اگر از پی دوستان زله کرد
 نظامی که در رشته گوهر کشید
 با سفته دوی که در گنج یافت
 شفا فامد رافتخ آوازه کرد
 بیا ساقی آن را خوانی شیدا
 که زان حسدنی توانی ز نهام

حکایت تعلیم حضرت علیه السلام
 در آن حضرت تعلیم کرد و دوش
 که ای باغبانی خوار بند
 ستندم که در نامه حسروان
 چون ستم از نوبت یافتی
 سخن میسر ترا در جهان
 مشغول نمایند را پیش باز
 پسندیدگی که باسخی جزینه
 فرو بردن اثرها به درنگ
 از آن خوشتر آید بهانیده را
 که آنچه دانی پیشینه گفت
 مودر گندای اندیشه گیب
 درین پیشه چون بشیوای نوی

بر کسی که بیای ناگفته ماند
 گفتن و از آنکه می دوستان
 جان گفت کردی که زین بود
 که حلاوت تنهاسانیت خود
 قلم دیدم با قلم در کشید
 ترا روی خود را خون چش یافت
 حدیث کهن آید زانه کرد
 بمن ده که تا مست گردد خراب
 خرابان را حسدانی ز غم

بر کسی که بیای ناگفته ماند
 گفتن و از آنکه می دوستان
 جان گفت کردی که زین بود
 که حلاوت تنهاسانیت خود
 قلم دیدم با قلم در کشید
 ترا روی خود را خون چش یافت
 حدیث کهن آید زانه کرد
 بمن ده که تا مست گردد خراب
 خرابان را حسدانی ز غم

[illegible]

چو مروی که از انایت هست
خویش را نصیب بیکه ناکرده
باشو و آید که سوی سنگ
چو گریست می نشسته بر سخت
که سخت میدان با یود
اشی که بود بر تر و خشک رنج
خمر فقره خرابی و در نیه طشت
زنی تا در تیان و دوار زم و چند
بجاری و بلی که بر نری و کرد
نمود گپای زاز ندران
فانندان ناید الا و چیز
عاق دل افروز باو ارجب
هر آن که که اوتانده دارد نفس
توینان برای یک جلوی نزار
گویم کنی نشسته را تنه کن
گویم کن از انان استندی
بجایاری آنچه دیار تو
خویدار چون بر درار و دها
چو دریا خا که گوهر از انان نماند
ز دریای گوهر که گوهر میویش
شایدی چنان که برای صواب
پویداری خضر آمد گویش
ز غنچه بود و شد جای گیر

[illegible]

چو درین گفت آن صحبت گری
نماوم زهر ششویه کاهیه
در آن حیرت ابوابی یاوران
بهر آیه ششم که خاطرش تا فتم
بهینک سری سوی آتشبار
گر پیش خواند صاحب سیر
گرچه زیوان دستور او
گویی باکی و درین چندی
من این سیر دان که و انا نشانده
مختصین در این شانی و نعم
مکتب براریم آنکه سخن
پنجهیری کویم آنکه در سن
ارائن در کوشه پنجهیری
سده و ساخنه دردی کان
بان هر که در یابین هر سه و
طلب از او انگیزم اندر جهان
در هیچ ایام کین حکارین نور و
در دوشی که کزین دستگار
بپند چنین برده دارش کفر
باین نامه مودر ویدیا ز
شش تنگی ساروش زین سیر
جوئی جل ششم نام تو سه
نه فیک عالم زیاد من برو

زبان که اودم خبر در
گر در سخن تو کسبم نامه
زوم چه بر نام نام آوران
خیال سکندر درو فاشم
که هم بغیران بود و هم تاجدار
ولایت شان ملکه آفاق گیر
سخت نوشتند نشور او
پدراشدنش چو پنجهیری
درختی بر و سده خواهم نشاند
وم از کاکشور کتی زغم
کسبم تازو تاریخی کمن
که خوانده خدا نیز پیغمبرش
نوشتند تا سنج اسکندری
چاکر گانه بر دردی برده سنج
کنم و این عالم از سنج
که خواهد زهر کشوری نوران
بود و پیغمبر که فرما
بدیوار او بر شاخه جنگ
گر در زمین سنگارین کمن
نام بود نام او را در انز
که باشد روحا و دان جاگیر
که باشد درین جبین آرام و سه
نبار این شوی نه بادش رو

در این گفت آن صحبت گری
نماوم زهر ششویه کاهیه
در آن حیرت ابوابی یاوران
بهر آیه ششم که خاطرش تا فتم
بهینک سری سوی آتشبار
گر پیش خواند صاحب سیر
گرچه زیوان دستور او
گویی باکی و درین چندی
من این سیر دان که و انا نشانده
مختصین در این شانی و نعم
مکتب براریم آنکه سخن
پنجهیری کویم آنکه در سن
ارائن در کوشه پنجهیری
سده و ساخنه دردی کان
بان هر که در یابین هر سه و
طلب از او انگیزم اندر جهان
در هیچ ایام کین حکارین نور و
در دوشی که کزین دستگار
بپند چنین برده دارش کفر
باین نامه مودر ویدیا ز
شش تنگی ساروش زین سیر
جوئی جل ششم نام تو سه
نه فیک عالم زیاد من برو

در این گفت آن صحبت گری
نماوم زهر ششویه کاهیه
در آن حیرت ابوابی یاوران
بهر آیه ششم که خاطرش تا فتم
بهینک سری سوی آتشبار
گر پیش خواند صاحب سیر
گرچه زیوان دستور او
گویی باکی و درین چندی
من این سیر دان که و انا نشانده
مختصین در این شانی و نعم
مکتب براریم آنکه سخن
پنجهیری کویم آنکه در سن
ارائن در کوشه پنجهیری
سده و ساخنه دردی کان
بان هر که در یابین هر سه و
طلب از او انگیزم اندر جهان
در هیچ ایام کین حکارین نور و
در دوشی که کزین دستگار
بپند چنین برده دارش کفر
باین نامه مودر ویدیا ز
شش تنگی ساروش زین سیر
جوئی جل ششم نام تو سه
نه فیک عالم زیاد من برو

بیار ای دل رعد چون کس شاه
بیا ای دل رعد چون کس شاه
برای دراز قفسه بر ای خوش
شوق کار و بند سرخ اوست
سکندر شکوهی که در حمله ساز
زمین نموده دار آستان زنده کن
طوفان بر غرب بر دوا علی
چنان بپایان نغمه العزیز که هست
میا اقبال پیش و او پیش بین
خداوند شیر و شمشیر و کلاه
پیش و سحابی روان کرد و خوش
شیران از زمینی که آمین بود
خداوند کمان تیغ روشن کند
جوابش از آتشکارانوار
از شمشیر بر آفتاب انگشت
اگر آموخه را براتی دهد
آتش از آن بر شایر و کس
شکوهی آن نعمت افزون بود
فلک و از هر که بنید و کس
بریزد در شوق چون میخ او
هر چرخ را نموده که کار ساز
صلح جهان آن شب آمد پر
کجا کامر و جنگ پیرام او

بگرای صدق و در کن این آب
تاج سیه کن جای خویش
زمین بوس او و دلش اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جاکه و دشمن بر گشته کن
قدر خان و شرق بفرز انگلی
بر اندای خود چون فلک سیه
دانش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زان دین نوبت پناه
بمبارک پیرای و هم تاج بخش
کلیت آیین کعبه نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کعبه
پوشه شیشه نیل چنان که از
در آن شیشه آتش آب افکند
رفقش کمالش شهابه و به
پایان تا کشت و کشت لبی
ولی نمی پیش ازین چون بود
آب افکند چون زمینش سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و مید
زمین یافت سر سبز از گام او

بگرای صدق و در کن این آب
تاج سیه کن جای خویش
زمین بوس او و دلش اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جاکه و دشمن بر گشته کن
قدر خان و شرق بفرز انگلی
بر اندای خود چون فلک سیه
دانش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زان دین نوبت پناه
بمبارک پیرای و هم تاج بخش
کلیت آیین کعبه نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کعبه
پوشه شیشه نیل چنان که از
در آن شیشه آتش آب افکند
رفقش کمالش شهابه و به
پایان تا کشت و کشت لبی
ولی نمی پیش ازین چون بود
آب افکند چون زمینش سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و مید
زمین یافت سر سبز از گام او

بگرای صدق و در کن این آب
تاج سیه کن جای خویش
زمین بوس او و دلش اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جاکه و دشمن بر گشته کن
قدر خان و شرق بفرز انگلی
بر اندای خود چون فلک سیه
دانش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زان دین نوبت پناه
بمبارک پیرای و هم تاج بخش
کلیت آیین کعبه نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کعبه
پوشه شیشه نیل چنان که از
در آن شیشه آتش آب افکند
رفقش کمالش شهابه و به
پایان تا کشت و کشت لبی
ولی نمی پیش ازین چون بود
آب افکند چون زمینش سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و مید
زمین یافت سر سبز از گام او

بگرای صدق و در کن این آب
تاج سیه کن جای خویش
زمین بوس او و دلش اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جاکه و دشمن بر گشته کن
قدر خان و شرق بفرز انگلی
بر اندای خود چون فلک سیه
دانش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زان دین نوبت پناه
بمبارک پیرای و هم تاج بخش
کلیت آیین کعبه نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کعبه
پوشه شیشه نیل چنان که از
در آن شیشه آتش آب افکند
رفقش کمالش شهابه و به
پایان تا کشت و کشت لبی
ولی نمی پیش ازین چون بود
آب افکند چون زمینش سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و مید
زمین یافت سر سبز از گام او

بگرای صدق و در کن این آب
تاج سیه کن جای خویش
زمین بوس او و دلش اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جاکه و دشمن بر گشته کن
قدر خان و شرق بفرز انگلی
بر اندای خود چون فلک سیه
دانش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زان دین نوبت پناه
بمبارک پیرای و هم تاج بخش
کلیت آیین کعبه نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کعبه
پوشه شیشه نیل چنان که از
در آن شیشه آتش آب افکند
رفقش کمالش شهابه و به
پایان تا کشت و کشت لبی
ولی نمی پیش ازین چون بود
آب افکند چون زمینش سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و مید
زمین یافت سر سبز از گام او

بگرای صدق و در کن این آب
تاج سیه کن جای خویش
زمین بوس او و دلش اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جاکه و دشمن بر گشته کن
قدر خان و شرق بفرز انگلی
بر اندای خود چون فلک سیه
دانش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زان دین نوبت پناه
بمبارک پیرای و هم تاج بخش
کلیت آیین کعبه نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کعبه
پوشه شیشه نیل چنان که از
در آن شیشه آتش آب افکند
رفقش کمالش شهابه و به
پایان تا کشت و کشت لبی
ولی نمی پیش ازین چون بود
آب افکند چون زمینش سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و مید
زمین یافت سر سبز از گام او

بگرای صدق و در کن این آب
تاج سیه کن جای خویش
زمین بوس او و دلش اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جاکه و دشمن بر گشته کن
قدر خان و شرق بفرز انگلی
بر اندای خود چون فلک سیه
دانش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زان دین نوبت پناه
بمبارک پیرای و هم تاج بخش
کلیت آیین کعبه نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کعبه
پوشه شیشه نیل چنان که از
در آن شیشه آتش آب افکند
رفقش کمالش شهابه و به
پایان تا کشت و کشت لبی
ولی نمی پیش ازین چون بود
آب افکند چون زمینش سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و مید
زمین یافت سر سبز از گام او

بگرای صدق و در کن این آب
تاج سیه کن جای خویش
زمین بوس او و دلش اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جاکه و دشمن بر گشته کن
قدر خان و شرق بفرز انگلی
بر اندای خود چون فلک سیه
دانش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زان دین نوبت پناه
بمبارک پیرای و هم تاج بخش
کلیت آیین کعبه نورین بود
کلید از زر و کج و آیین کعبه
پوشه شیشه نیل چنان که از
در آن شیشه آتش آب افکند
رفقش کمالش شهابه و به
پایان تا کشت و کشت لبی
ولی نمی پیش ازین چون بود
آب افکند چون زمینش سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب را
که از مولد صبح صادق و مید
زمین یافت سر سبز از گام او

ز می نظر و اسکندر کائنات
 همه چیز داری کمان دروغ بست
 چو در پیدایش آن شکر آینه
 خود جنگ خیلان کشائی کند
 اگر شیر و آنگند وقت زور
 چه دولت که در بند کار تو نیست
 بسا گردن تخت نیست چرخ مر
 و شخص این انداز تالی جوش
 دین را ز تو بد خواه جان پیرو
 چرخ گشت در آوار جهان رو نگار
 جهان از گوشت آفاق گیسو
 زیندوان جام گیتی نای
 فروزنده آینه گیسو
 جان خاتم بعثت بدو خسته
 بدینگونه شش چرخ در صفت
 چنین نیز میمیزد ز شش خصال
 یکی آنگه از پنج آراسته
 دوم مردمی گردن بی قیاس
 سوم دل نیست بر آراستن
 چهارم علم بر شارب و نون
 بان چشم از مجرم عدو خواه
 ششم عهد و پیمان نمیداشتن
 هفتم شربت بر دانی میاد

[illegible][illegible][illegible]

100

که دیوان خانہ باشد درست
 که نمود گرانند و رازان گریز
 تقیست برائی نقش بند
 سخن راست رو بود و بیج
 ندیدم نگارنده و در کتب بود
 بهر سخن و در پیوسته بود
 بر و ستم از نظم بهر ایسا
 بودی و نامانی و پهلوی
 بهر یوست بر و ستم مغا
 و دان جمله سه جمله ساختم
 زبانش ز بهار و کوکته بود
 سخن با سیر زلف بر نامیستم
 و نشاید و در آرایش نظم و نعت
 کجا پادشاه فرما بهر کنم
 و درین یک ورق کاغذ تمام
 کجا سفر خوشه پر بود و بود
 آمدن کی چار حدیث و ناول خرید
 نگارنده شدت آفرینش ان کی
 ندانان و در بهار از دست
 بروم اندرون سکه ز بهار
 طلبای ز بهر ستم و بخت
 بیوان زبان کرد و کوکته
 ز فویت که او بر آور و نام

بنابر اساسی نامدم نخست
 تقدیر و تاخیر بر من گیت
 در از سر این عفت جینی پرند
 جو سبک و در این داستان پیر
 ایشای آن شاه و افق کرد
 سخنانا چون سج الکند بود
 ز بهر ستم و بر و ستم مایسا
 زبانت ز تار بجای نوس
 کوزیدم ز بهر نامت و نعت
 جهان و جهان سخن پر و ستم
 ز بهر یک زبان بر که بود
 و دان بر و کز راستی یافتم
 و گزشت خواص و نعتی است
 اگر آتش نظم و روکم کنم
 که کرده شاه و گیتی خند ام
 سکه که شاه جهان کند بود
 بهار نامه چار حدیث و دید
 بهر سخنانی که بنیاد است
 بهر سخن ز درشت آفرین است
 بهر سخن که او شد که ز بهر نهاد
 بفرمان و در ز که چو ستم
 خردن مبارز لفظ و در ستم
 بهان فویت پاس و در ستم و شاه

که دیوان خانہ باشد درست
 که نمود گرانند و رازان گریز
 تقیست برائی نقش بند
 سخن راست رو بود و بیج
 ندیدم نگارنده و در کتب بود
 بهر سخن و در پیوسته بود
 بر و ستم از نظم بهر ایسا
 بودی و نامانی و پهلوی
 بهر یوست بر و ستم مغا
 و دان جمله سه جمله ساختم
 زبانش ز بهار و کوکته بود
 سخن با سیر زلف بر نامیستم
 و نشاید و در آرایش نظم و نعت
 کجا پادشاه فرما بهر کنم
 و درین یک ورق کاغذ تمام
 کجا سفر خوشه پر بود و بود
 آمدن کی چار حدیث و ناول خرید
 نگارنده شدت آفرینش ان کی
 ندانان و در بهار از دست
 بروم اندرون سکه ز بهار
 طلبای ز بهر ستم و بخت
 بیوان زبان کرد و کوکته
 ز فویت که او بر آور و نام

بایست است خلق را از هر ستمون
بر پاره جهان شورش زنگ را
رسد و ای بند و زعفرانی رجب
شد آینه چسبیدن دای او
چو غمش فرس آمد به ستم سال
و کرد که به ستم افرو و رفت
از آن برود گوشت به پیغمبری
چو برین چرخ توانش آموزشد
بسی حجت بگفت بر دین پاک
هرگز و نمی کرد پر کار و هر
ز چند و نشان تا با قصای روم
هم او دوازده روز سمرقند را
بنام و شهر و شهر هر بر
در وید اول که در بند یافت
نیکیار گداز که از کار او ست
شبه سدا هیچ زو شد بلند
چیزین نیز بسیار بنیاد کرد
چو عمر آن پیکر پاک را
صیقلی اخطی در جهان بر کشید
بر آن جا که گوشه خطا طلعت
یکی تو بی چار حد بر فراخت
بیطب شمالی کیست به رخ او
ملانی ازین سو مشرق کشید

ز تارگی او و جو هر بدن
زوار ستم تاج داورنگ را
فرستاد عالم به پیشا عرب
سخت گیسوی جانی او
دشمنش بر دل زو دوال
به پیغمبری رشت رشت رفت
نوشته تا ریح اسکندر
چو دولت و آفاق فرور شد
عادت بی کرد و بروی خاک
نار که چسبیدن گرانمایه شهر
بر آغیت شهری زهر مرز و بوم
سرمشقی کاچخان چند را
و انسان کند شهر کم و دیگر
شهر و خروزان خرومند یافت
نیکاه چلش برین غار اوست
که است آسمان کوه بر کوه بند
که توان ازین پیش از و یاکو
که پیش کشد گوهر خاک را
از آن پیش کامیابی پدید
بر آغیت اندازه بند
که برین فلک رخ نوبت نوشت
مهرض جنوبی کیست به رخ او
ملانی و کرد زو به رخ رسیده

در این شهر که از هر ستمون
بر پاره جهان شورش زنگ را
رسد و ای بند و زعفرانی رجب
شد آینه چسبیدن دای او
چو غمش فرس آمد به ستم سال
و کرد که به ستم افرو و رفت
از آن برود گوشت به پیغمبری
چو برین چرخ توانش آموزشد
بسی حجت بگفت بر دین پاک
هرگز و نمی کرد پر کار و هر
ز چند و نشان تا با قصای روم
هم او دوازده روز سمرقند را
بنام و شهر و شهر هر بر
در وید اول که در بند یافت
نیکیار گداز که از کار او ست
شبه سدا هیچ زو شد بلند
چیزین نیز بسیار بنیاد کرد
چو عمر آن پیکر پاک را
صیقلی اخطی در جهان بر کشید
بر آن جا که گوشه خطا طلعت
یکی تو بی چار حد بر فراخت
بیطب شمالی کیست به رخ او
ملانی ازین سو مشرق کشید

در این شهر که از هر ستمون
بر پاره جهان شورش زنگ را
رسد و ای بند و زعفرانی رجب
شد آینه چسبیدن دای او
چو غمش فرس آمد به ستم سال
و کرد که به ستم افرو و رفت
از آن برود گوشت به پیغمبری
چو برین چرخ توانش آموزشد
بسی حجت بگفت بر دین پاک
هرگز و نمی کرد پر کار و هر
ز چند و نشان تا با قصای روم
هم او دوازده روز سمرقند را
بنام و شهر و شهر هر بر
در وید اول که در بند یافت
نیکیار گداز که از کار او ست
شبه سدا هیچ زو شد بلند
چیزین نیز بسیار بنیاد کرد
چو عمر آن پیکر پاک را
صیقلی اخطی در جهان بر کشید
بر آن جا که گوشه خطا طلعت
یکی تو بی چار حد بر فراخت
بیطب شمالی کیست به رخ او
ملانی ازین سو مشرق کشید

درین محل بوسه انداختن گاه
 چو غوغای جهان گشتن آغاز کرد
 ز قوسک و از میل و از جمله
 مساحت گران داشت اندازه گیر
 زمین بسجده اندازه پیدا شده
 بخشی بهر جا که زد بارگاه
 و گزاه بر روی دریاش بود
 علی ایملنگه خوشش
 میان دو کشتی رس بسته بود
 که آنرا که این را رس بسته
 در کاره این بسته را پای داد
 به گنبد مشاح منزل شناس
 جهان را که زعم بر آفت کشید
 زمین که چندست و ده تا کجاست
 چنان رنج مسکون ازو شد بدید
 بهر مز و بومی که او را ند رخس
 همه جا را که در کوه و دشت
 ز تاج آن خسر و نامدار
 بر این هر چه در خارجش ازو تسلیم
 چو افشسم گزانش بود راه گیر
 مرا کار با نقر گفتار نیست
 و بی هر چه نابوریش یا فقم
 گزارش چنین کردش در غنیمت
 که بود و دیگر پسین بارگاه
 برشته زون رسهها ساز کرد
 بدستی زمین را که دی یلمه
 بران شغل بجا شسته معدوم
 مقدار مسندل بود پیدا شده
 ز منزل منزل به همپو و راه
 طریق مساحت میان بود
 و گرا بقدر رسهها
 و کشتی بهسم باز پو شده بود
 خط بین کز فیکان رس تا خشی
 نشاندیده را در سکون جای داد
 ز ساحل بساحل گرفت قیاس
 بدین هندسه و مساحت کشید
 تراوی تدبیر او کرد و راست
 بدان منزل از ما که داند رسید
 ز آبادی آن بود و را و بخش
 چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
 بکار آمد نیست کامد بکار
 سکت شکی دار و از پیش و کم
 غلط کردن زده بود و ناگزیر
 همه کار من خود غلط کار نیست
 ز کین ادروی برافتم
 که خواندگان را بود و سید

کس خط دران خطه نمازین
 سلامی به سینه مهرسان
 بهوای دل و دوشان ان شوست
 برافزخته هرگی چون چراغ
 که پرواز پرنه را ساز ده
 برآور برقص این دل تنگ
 براقن ز گردن خود این طوق باز
 برافشان بیالای سر و بلند
 درم ریز کن بر لب جو سار
 ز سوسن براقن با حریر
 درانگن می حسروانی بجام
 خرم خاص که تشنگی سو ختم
 کریشان کی رانه بینی بجای
 خرد نیز بر یاد باهر کس
 بهستان شدم زیر سر و بلند
 به بلبل در آمد نشاط سخن
 فروزنده روی جو روشن باغ
 ز چهره گل انزخه نگرفشان
 بن داد جامی پراز مرغ سینه
 جزین هر چه داری فراموش کن
 زوم دستان پسند یگان
 که پالودم از چشمه خون و خمر
 چو بازو بود باک شمشیر نیست

جو سکان چمن بارین
 به سبزی از عشق چون کسان
 بهو استدل بوستان دلگشت
 و خشان شکفتند و طرب باغ
 تبرع زبان بسته آواز ده
 سینه کن ناله جنگ را
 سر زلف معشوق را طوق ساز
 رایحین سیراب را دسته بند
 از ان سیکون سکه نو سار
 به پیرامن چرخ که است
 دران بزمه خسروانی خرام
 بمن ده که می خوردن آه و ختم
 یثا در یغان عزت گرای
 چو دوران با هم نمائند
 انصاف چنین خرم و شاد و مند
 ز بوی گل و سایه شاد وین
 به گلچین آند عروسی باغ
 سبز زلف و عطف و در کمان
 رخ چون گل و بر گل آرد و خرم
 که بر یاد شاه جهان فراموش کن
 نشسته بهین با جامه یگان
 ز چیدن خنهای زیبا و نقشه
 بهوزم زبان از سخن سیر نیست

که بستان بهین بهین
 به سبزی از عشق چون کسان
 بهو استدل بوستان دلگشت
 و خشان شکفتند و طرب باغ
 تبرع زبان بسته آواز ده
 سینه کن ناله جنگ را
 سر زلف معشوق را طوق ساز
 رایحین سیراب را دسته بند
 از ان سیکون سکه نو سار
 به پیرامن چرخ که است
 دران بزمه خسروانی خرام
 بمن ده که می خوردن آه و ختم
 یثا در یغان عزت گرای
 چو دوران با هم نمائند
 انصاف چنین خرم و شاد و مند
 ز بوی گل و سایه شاد وین
 به گلچین آند عروسی باغ
 سبز زلف و عطف و در کمان
 رخ چون گل و بر گل آرد و خرم
 که بر یاد شاه جهان فراموش کن
 نشسته بهین با جامه یگان
 ز چیدن خنهای زیبا و نقشه
 بهوزم زبان از سخن سیر نیست

[illegible]

از خاک به آن محفل برابر گرفت
پیر و پادشاه و پیر و پادشاه
و گر گوید و بهقان آفرینست
بزم بخت چون که ختم قیاس
در آن هر دو گشته چستی بود
و بیست و آن شکر گفته هر دو یار
و گر گفته چون عیاری نه داشت
چنین که دید آن پیر و پادشاه
که در بزم خاص ملک فیلقوس
بهین جهان یون ببالا بلند
پیش و یک پدید آید در چمن
چالی چو در نیمه و آفتاب
بر آن ماهر و شهنشاهان مهربان
بهرش شاهی شاه در برگرفت
شد از ابریشیان صدق باردار
چو نه مه بر آمد با بستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه
ز راز نهفتش نشان در
شناسندگان برگرفتند ساز
بهر سپهر انجمن ساختند
استاد بود طالع خداوند زود
شرف یافته آفتاب از محفل

فرمانه زان روز باز گشت
پیر از خود و لعیید خود ساختش
بارا کند نسل او پای بست
هم از نامه مرده ایرد شش
کرات سخن را درستی بود
که از فیلقوس آمد آن شریار
سنگو بران است باری داشت
ز تاراج شان پیشینه حال
بی بود پاکیزه هر دو س
باب و مکان کش به کیسه کشند
ز کینه و نفیسه ز عارف سمن
کرشمه کمان ز کس بی خواب
وز و شکو گشته شکوی شاه
که جز با او نامه ش بر زبان
ز خرابی شه نخل بن برگرفت
پدیدار شد لولوی شاهوار
بختش در آمد رگ سستی
که دانا کند سوی خسته گاه
و زان جنبش آرام جانش دهد
ز دو فلک بهار بستند راز
ترازوی انجمن را خستند
از دو پیر و پادشاه گشت
گرا سپهر از علم سوی محفل

اینکه در آن روز که پیر و پادشاه
از محفل برخاستند و بهقان
آفرینست و بهقان آفرینست
بزم بخت چون که ختم قیاس
در آن هر دو گشته چستی بود
و بیست و آن شکر گفته هر دو یار
و گر گفته چون عیاری نه داشت
چنین که دید آن پیر و پادشاه
که در بزم خاص ملک فیلقوس
بهین جهان یون ببالا بلند
پیش و یک پدید آید در چمن
چالی چو در نیمه و آفتاب
بر آن ماهر و شهنشاهان مهربان
بهرش شاهی شاه در برگرفت
شد از ابریشیان صدق باردار
چو نه مه بر آمد با بستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه
ز راز نهفتش نشان در
شناسندگان برگرفتند ساز
بهر سپهر انجمن ساختند
استاد بود طالع خداوند زود
شرف یافته آفتاب از محفل

اینکه در آن روز که پیر و پادشاه
از محفل برخاستند و بهقان
آفرینست و بهقان آفرینست
بزم بخت چون که ختم قیاس
در آن هر دو گشته چستی بود
و بیست و آن شکر گفته هر دو یار
و گر گفته چون عیاری نه داشت
چنین که دید آن پیر و پادشاه
که در بزم خاص ملک فیلقوس
بهین جهان یون ببالا بلند
پیش و یک پدید آید در چمن
چالی چو در نیمه و آفتاب
بر آن ماهر و شهنشاهان مهربان
بهرش شاهی شاه در برگرفت
شد از ابریشیان صدق باردار
چو نه مه بر آمد با بستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه
ز راز نهفتش نشان در
شناسندگان برگرفتند ساز
بهر سپهر انجمن ساختند
استاد بود طالع خداوند زود
شرف یافته آفتاب از محفل

نه بدی که ملوک آن برادر زال
 به سختی از بستگی لازم ست
 چنان ز می کران زیستن سالیان
 گزارنده ورج دهقان نور و
 که چون شاه پوران ملک مستطون
 بفرزانه فرزند شد سسر بلند
 چو فرزند خود را خردمند یافت
 فرار و پیر هیچ بایسته تر
 نشاندش بدانش و آموختن
 انقوا حبس انکو حشر و مند بود
 آموختن گاری باور و رنج بود
 آموختن گاری شاه میهنی نفوذ
 زهر و آشی کو بود و در قیاس
 برآست آن گوهر پاک را
 خبر او ش از هر چه و پرده بود
 همه سال شزاده تیز هو ش
 باریک بینی جو شستاش
 از سلوک که مد ر ش شزاده بود
 به انچه از پیرانیه آمد و سخته
 خواست تا و دانای بزرگ و رای
 تعلیم او بشیر بود و رنج
 چو لشور اقبال او خواند پیش
 بر روز که طالع نذر بر نه بود

نه صدف که سختی در آرد بجال
 بود و در شب بخی خاندن بهر م
 تیز اسود کسی را با شد زبان
 گزاردگان در چنین یاد کرد
 بر آراست ملک جهان چون عروس
 که فخر رخ بود گوهر آینه
 شد این که شایسته فرزند یافت
 ز فخر زنده شایسته شایسته تر
 که گوهر شود و سنگ زافند خون
 از سطوی دانا نشنود زنده بود
 در آموختش آنچه نتوان شمر
 که نیروی دل باشد و نور خشن
 دگر گردد و آید به معنی شانس
 چو چشم که آراید افلاک را
 کسی کم خیال طفل پرورده بود
 بخیر علم راز ندادی گو
 سخنانی باریک و ریاضت
 بخیر تنگی دل باد واده بود
 گزارش کنان در روی آموختی
 ملکه واده را و بر گنج پا
 که خوشدل کند و در آس گنج
 در و بست عنوان فرزند خویش
 آنگین سخن مهر گیسو زده بود

[illegible][illegible]

وہاں لکھ دیا کہ

<p>چو از دانه داری خبر از او شد تو نیز آبی بخاک شده گردناک تو نیز از منی بار گردن زدوش بیا ساقی از خود را میسم ده می کوز محنت را می و ده</p>	<p>براسو و وار خوشترین شیا و شد برده وام و بیرون جدار گردناک ز گردن زان بر نیاری رش ز خشنده می روشنا نیم ده آز گردگان مومیا می و ده</p>	<p>موفق بود و خدایات با هم بیاد گرفتگی یکبار من کرد و اندون سایه نام مست پستی از او در چنین نام مست پستی از او در شکست که با سخنان دران لغت که اندون می این لغت است که چنین سخن می پیداشد بود که زار یکبار من گفت و دست دیگر زار گفت و از زبان آن لغت می خاصیت یا غیر خاص لغت از او</p>	<p>دباخت چو از دانه داری خبر از او شد تو نیز آبی بخاک شده گردناک تو نیز از منی بار گردن زدوش بیا ساقی از خود را میسم ده می کوز محنت را می و ده</p>
<p>دشت زار از خود و را می شکست کران سیم و زرد چهره داشتم ندافتم کسی کو و بیرون کشند افشاد حرف که کس انگشت من که من نیز بدخواه دارم سبب بهر جستن و عیب پوشد انگشت قدم داشتم تا با خرد دست که بر تابد آسب از زم را کرین ره نگر و دم سبب انجام کار که نقش از گز از رش ندار و گزیر بلک جهان نقش بر زو و موم بد و تاج و تخت پر تازنه گشت نمود آنچه را پیش سپندیده بود عمکهای پیشینه بر پای داشت پان عهد پیشینه بی می فشرد نقد کس دران با او شومس</p>	<p>سخن منی آمد ترا و بدست تصرف دران سکه نگذاشتم گر انگشت من جگر گیری کند ولی تا قوی دست شد پشت من نه بنیم به بدخواهی اندر کسی رو من عهد زهر نوشید گشت بران ره که خود را نمودم تخت دباخت چنان دادم این چرم را چنان خواهم از پاک پروردگار که ارا بی نقش گز از رش پذیر چنین نقش مبد که چون شاه روم ولایت ز عدلش پر آوازه گشت همان تو ما کز پدر دیده بود همان عهد و پیمانه بر جای داشت پدارت همان گنج و زرمی سپرد ز فرمان بران ملک فیلقه س</p>	<p>موفق بود و خدایات با هم بیاد گرفتگی یکبار من کرد و اندون سایه نام مست پستی از او در چنین نام مست پستی از او در شکست که با سخنان دران لغت که اندون می این لغت است که چنین سخن می پیداشد بود که زار یکبار من گفت و دست دیگر زار گفت و از زبان آن لغت می خاصیت یا غیر خاص لغت از او</p>	<p>دباخت چو از دانه داری خبر از او شد تو نیز آبی بخاک شده گردناک تو نیز از منی بار گردن زدوش بیا ساقی از خود را میسم ده می کوز محنت را می و ده</p>
<p>دشت زار از خود و را می شکست کران سیم و زرد چهره داشتم ندافتم کسی کو و بیرون کشند افشاد حرف که کس انگشت من که من نیز بدخواه دارم سبب بهر جستن و عیب پوشد انگشت قدم داشتم تا با خرد دست که بر تابد آسب از زم را کرین ره نگر و دم سبب انجام کار که نقش از گز از رش ندار و گزیر بلک جهان نقش بر زو و موم بد و تاج و تخت پر تازنه گشت نمود آنچه را پیش سپندیده بود عمکهای پیشینه بر پای داشت پان عهد پیشینه بی می فشرد نقد کس دران با او شومس</p>	<p>دشت زار از خود و را می شکست کران سیم و زرد چهره داشتم ندافتم کسی کو و بیرون کشند افشاد حرف که کس انگشت من که من نیز بدخواه دارم سبب بهر جستن و عیب پوشد انگشت قدم داشتم تا با خرد دست که بر تابد آسب از زم را کرین ره نگر و دم سبب انجام کار که نقش از گز از رش ندار و گزیر بلک جهان نقش بر زو و موم بد و تاج و تخت پر تازنه گشت نمود آنچه را پیش سپندیده بود عمکهای پیشینه بر پای داشت پان عهد پیشینه بی می فشرد نقد کس دران با او شومس</p>	<p>موفق بود و خدایات با هم بیاد گرفتگی یکبار من کرد و اندون سایه نام مست پستی از او در چنین نام مست پستی از او در شکست که با سخنان دران لغت که اندون می این لغت است که چنین سخن می پیداشد بود که زار یکبار من گفت و دست دیگر زار گفت و از زبان آن لغت می خاصیت یا غیر خاص لغت از او</p>	<p>دباخت چو از دانه داری خبر از او شد تو نیز آبی بخاک شده گردناک تو نیز از منی بار گردن زدوش بیا ساقی از خود را میسم ده می کوز محنت را می و ده</p>
<p>چو از دانه داری خبر از او شد تو نیز آبی بخاک شده گردناک تو نیز از منی بار گردن زدوش بیا ساقی از خود را میسم ده می کوز محنت را می و ده</p>	<p>چو از دانه داری خبر از او شد تو نیز آبی بخاک شده گردناک تو نیز از منی بار گردن زدوش بیا ساقی از خود را میسم ده می کوز محنت را می و ده</p>	<p>موفق بود و خدایات با هم بیاد گرفتگی یکبار من کرد و اندون سایه نام مست پستی از او در چنین نام مست پستی از او در شکست که با سخنان دران لغت که اندون می این لغت است که چنین سخن می پیداشد بود که زار یکبار من گفت و دست دیگر زار گفت و از زبان آن لغت می خاصیت یا غیر خاص لغت از او</p>	<p>دباخت چو از دانه داری خبر از او شد تو نیز آبی بخاک شده گردناک تو نیز از منی بار گردن زدوش بیا ساقی از خود را میسم ده می کوز محنت را می و ده</p>

چو از دانه داری خبر از او شد

چو از دانه داری خبر از او شد

دباخت
چو از دانه داری خبر از او شد
تو نیز آبی بخاک شده گردناک
تو نیز از منی بار گردن زدوش
بیا ساقی از خود را میسم ده
می کوز محنت را می و ده

موفق بود و خدایات با هم بیاد
گرفتگی یکبار من کرد و اندون
سایه نام مست پستی از او در
چنین نام مست پستی از او در
شکست که با سخنان دران لغت
که اندون می این لغت است که
چنین سخن می پیداشد بود که زار
یکبار من گفت و دست دیگر زار
گفت و از زبان آن لغت می
خاصیت یا غیر خاص لغت از او

دباخت
چو از دانه داری خبر از او شد
تو نیز آبی بخاک شده گردناک
تو نیز از منی بار گردن زدوش
بیا ساقی از خود را میسم ده
می کوز محنت را می و ده

موفق بود و خدایات با هم بیاد
گرفتگی یکبار من کرد و اندون
سایه نام مست پستی از او در
چنین نام مست پستی از او در
شکست که با سخنان دران لغت
که اندون می این لغت است که
چنین سخن می پیداشد بود که زار
یکبار من گفت و دست دیگر زار
گفت و از زبان آن لغت می
خاصیت یا غیر خاص لغت از او

<p>بر آن چهره و نشان شکست آوریم که بر جبهه جبر جمل نادر شکست نمایند چالش در آن مژده بوم تنی چند زنگی بچنگ آورند گرفتند از آن زنگی چند اسیر لبه رنگ نوبت سپردند نشان تفالی ز خون رخ و روی سیاه که آرد و گوزن گران را بر بجز در شتر چون سبک باره کوه بسا ز آنچه شمشیر را بود نال که چون ساخت میاید این گناه فرو انداخته عاجز در آن رستم و آید بسا با خورش در میان آورند برو لطفای سحر که سپند چه شیر که او بر و چرم کور که خوروی ندیدم بدینان در کباب در خور و غم ناخوش ست کزین خوش نمک زنیام کباب مزه می خورد زان گوشت چو ماران ایضا را که و نشان خبر باز دادند زان روز رنگ شکست کا و در بر مار و ال که زنگی خور و معشقه با دام</p>	<p>کرم چاره ساری بر ستا و ریم بگرگی ز گرگان تو انیم رست نفرموده شسته تا و لیران روم کسین بر گذرگاه رنگ آورند شهزادان و لیران فرمان پذیر بویشتا که شاه بر و نشان و آو و نشان نوبتی وار شاه شه از ششانی چو غنچه شیر یکی را بفرمود تا زان گروه به شمشیر پیروز کین را بگیر و گویند با طبعی گفت راز و گویان پیشش سر و پای چو فرمودند و که خوان آورند بیا و خوان زیر که او نشاند شاه از بسیم و دید خورشید بایستی خور و و جنان سینه چو زنگی بخور و چنان خوش ست همه ساق زنگی خورم با شرباب به شمشیر یا آن شه پاسبان چو فرمودند از واکر و نشان شد نشان سیاهان بر شاه رنگ که آن از واکر خوی مرد و خصال چنان میخورد و رنگ خام را</p>	<p>کرم چاره ساری بر ستا و ریم بگرگی ز گرگان تو انیم رست نفرموده شسته تا و لیران روم کسین بر گذرگاه رنگ آورند شهزادان و لیران فرمان پذیر بویشتا که شاه بر و نشان و آو و نشان نوبتی وار شاه شه از ششانی چو غنچه شیر یکی را بفرمود تا زان گروه به شمشیر پیروز کین را بگیر و گویند با طبعی گفت راز و گویان پیشش سر و پای چو فرمودند و که خوان آورند بیا و خوان زیر که او نشاند شاه از بسیم و دید خورشید بایستی خور و و جنان سینه چو زنگی بخور و چنان خوش ست همه ساق زنگی خورم با شرباب به شمشیر یا آن شه پاسبان چو فرمودند از واکر و نشان شد نشان سیاهان بر شاه رنگ که آن از واکر خوی مرد و خصال چنان میخورد و رنگ خام را</p>
--	---	---

این داستان از کتاب تاریخ جهانگشای ناصرالدین شاه قاجار است

این داستان از کتاب تاریخ جهانگشای ناصرالدین شاه قاجار است

02

از خطوم تا دم در آهین خستیدن
بروز گویی بر سر از مشک تاج
ز توی آتش از خود بر آتش زد
شمار از پای پیلان زمین نیلوان
هر گوشت که ده صد پیل بسند
سفت شمشیر مهر بر دانه خانی
ز لشکر که رنگ بکشد و گام
از پیل را استخوان می شکست
سوارانسی از مهر بزرگی در
کز چشم بیند کشتی سفید
بجها سکا بن برور کشیدیم
حدیث تو مندی آن خود پیل
نیکشت یک موی زن پیکر
دو دیده بر دینج و طاس خون
که سوزان تراز از لشم زیر دود
که بر پشت پیلان کشم پیل پای
که بر کفم کوه را سست که ریز
بر کفم "بارم چه بارنده ابر
بیک پیل پا پیل رای کشم
سرخ سن پیاده کند پیل را
ز پولاد و ارم سلاح و گر
چه حاجت بالاسن آهین مرا
نه زانی بر کسم نه از آستنی

تره چون نان چشپا چون عقیق
 تباگانہ بربر کی تخت حاج
 چو آواز بیل سرکش زوے
 ز بس بیل کا دب سالیق برون
 پیادہ روان کرد بیل بند
 چو ائین پکار شد ساختہ
 شکر سیاہی ز راجہ نام
 و آواز بیل سخاوتی بدست
 سپہناری آفتون گرمی درو
 رنگی فراخ وسیع چون لہوید
 چش از خم این برانگیخته
 بر و شمشیر بولا و ترختن
 علم ویدہ پر جمی بر سرش
 رانجا بود طاسکے سرگون
 لبی خوشین رابز سنگے سوز
 راجہ منم بیل بولا و خاسکے
 چو دسر کہ بر شمشیر تیغ
 گرم شیر پیش آید و گر ہز بر
 چو در پیاپی قدح می کشتم
 فرس بکنند جوش من بیل را
 سلاح از تنم رستہ چون شیر ز
 چو الماس آہن رگ و تن مرا
 چو گردن بارم بگردن کشی

[illegible][illegible]

ورم پیلو پیلو آنان به تیغ
 ببردم کشتی ارش و با سپهرم
 تنغینه را دارم از رم سست
 مرا از کشتی و در جهان شرم نیست
 چون زنگی آنکه که خندان بود
 بگفت این بزد را بر دوش
 ز روی سواری توانا و چپ
 باشش کشتی باز مالید گوش
 در آمد بوزگی جنگ سود
 و گر کینه خواهی در آمد بجنک
 و گر روی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا به قدر سقا و مرد
 و گر بیکش را نیا مینا ز
 و آن از جای شد لشکر و دم
 چه کرده آن زبانی سپه از خون
 شمشیر دشمن شاه گره و نگرای
 بر آرمش جنگ زنگی تیغ
 زده بر میان گوهر آگین کمر
 به تن بر یکی آسمان گون زره
 سیانی کی تیغ زهر آب جو^{۱۱}ش
 کند یو آب و می طحچان
 پانانی را نکند بر پشت بور

خورد کرده گردان بیدار
نه مردم کشم بلکه مردم خرم
خزازه ز پالان براید درست
ستیزه بسی هست و از غم نیست
سپه شیری الماس دندان بود
چواری که سپید سودای گنج
بر آن آتش افکند دخور است
چو پرتو آینه کا بدش خون جوش
بیک ضربت از تن سهرش را بود
فلک هم در آرد و پایش بستگس
که با چشم پرسم نه نه نه نه
سبکه شد که چون خرامنده ماه
به تیغ آمد از رویان و برید
که با آن زبانی شود زرم ساز
چو از کوره آتشین موم را
نیاید و او کس بر دل
زیر کار مو حکایتی کرد جای
بزرگه کشتی نیزه را او پیچ
در آرد و پاد و استدی سب
چو غول زنگی گره در گره
حامل خود نهشته از طرف دوش
مجم چون کمان گشته چاچیان
در آمد زن آن شبه یل زور

[illegible]

عنان گماورد بدست سپهر
بیکبک درمی چون در آید عقاب
از آن نیز تر حسن و سلیمان
بزد و بانگ بروی آن رخ پیر
اگر زینابی عیان را ز راه
شیر و ازانی که از تیغ تیر
مرو تا بخون سپهر خدیت نهم
قد رنگ بر تیغ آینه رنگ
سپیدی بدو می از چشم درو
چه لای که من دیو و مردم خورم
دانی تو بیکار شمشیر و خنجر
گرانی ز جانی که در ابرو جا سپهر
شیر آن روم سالار تازی بهشتم
چو بهندی زخم بر سر زنده دل
چو ز آهن کسم حلقه ز گوشت دل
چو گفت آن سخن در کار با پادشاه
برو حلقه بر و چون پیل مست
رستمی که زو بر سرش گیر را
بیک حسنم آن گزیده و لا محنت
سر و گردن و سینه و پا و دست
چو کار ز راه چه راحت برید
سلاهی بگردار مختل شد
نهم و در آمد چو شد اثر و

نمود آن قوی دست را دست برد
چگونه جبهه بر زمین آفتاب
به بندی در آمد بران امیر من
عقاب جوان آمد آراست
نهم بر تو عالم چو رویت سیاه
درین حرکتی که خواهی کرد
سلسل تراز جبهه سویت کم
من به من که من اختیار و
برو تیغ من سخی از روی ارد
مرا فر که از دیو مردم ترم
بیا سویت من بیا زدی سخت
و گردن سپهر دست زید
که چون و نه حاج رنگی بهار
نزد پیلان جامه و زخم پیل
چو زخم رود و من کما لک زنگ
براه زو بازو عیان بر کشا و
یکی شمشیر به یک به
برافا و شب از ره اله بر ز را
شیر جان از آن آفتابی درخت
زهر تاقدم خورد درم
سراسان از و دیده نخله
برو کرد ز می چو آفتاب را

نمود آن قوی دست را دست برد
چگونه جبهه بر زمین آفتاب
به بندی در آمد بران امیر من
عقاب جوان آمد آراست
نهم بر تو عالم چو رویت سیاه
درین حرکتی که خواهی کرد
سلسل تراز جبهه سویت کم
من به من که من اختیار و
برو تیغ من سخی از روی ارد
مرا فر که از دیو مردم ترم
بیا سویت من بیا زدی سخت
و گردن سپهر دست زید
که چون و نه حاج رنگی بهار
نزد پیلان جامه و زخم پیل
چو زخم رود و من کما لک زنگ
براه زو بازو عیان بر کشا و
یکی شمشیر به یک به
برافا و شب از ره اله بر ز را
شیر جان از آن آفتابی درخت
زهر تاقدم خورد درم
سراسان از و دیده نخله
برو کرد ز می چو آفتاب را

نمود آن قوی دست را دست برد
چگونه جبهه بر زمین آفتاب
به بندی در آمد بران امیر من
عقاب جوان آمد آراست
نهم بر تو عالم چو رویت سیاه
درین حرکتی که خواهی کرد
سلسل تراز جبهه سویت کم
من به من که من اختیار و
برو تیغ من سخی از روی ارد
مرا فر که از دیو مردم ترم
بیا سویت من بیا زدی سخت
و گردن سپهر دست زید
که چون و نه حاج رنگی بهار
نزد پیلان جامه و زخم پیل
چو زخم رود و من کما لک زنگ
براه زو بازو عیان بر کشا و
یکی شمشیر به یک به
برافا و شب از ره اله بر ز را
شیر جان از آن آفتابی درخت
زهر تاقدم خورد درم
سراسان از و دیده نخله
برو کرد ز می چو آفتاب را

نمود آن قوی دست را دست برد
چگونه جبهه بر زمین آفتاب
به بندی در آمد بران امیر من
عقاب جوان آمد آراست
نهم بر تو عالم چو رویت سیاه
درین حرکتی که خواهی کرد
سلسل تراز جبهه سویت کم
من به من که من اختیار و
برو تیغ من سخی از روی ارد
مرا فر که از دیو مردم ترم
بیا سویت من بیا زدی سخت
و گردن سپهر دست زید
که چون و نه حاج رنگی بهار
نزد پیلان جامه و زخم پیل
چو زخم رود و من کما لک زنگ
براه زو بازو عیان بر کشا و
یکی شمشیر به یک به
برافا و شب از ره اله بر ز را
شیر جان از آن آفتابی درخت
زهر تاقدم خورد درم
سراسان از و دیده نخله
برو کرد ز می چو آفتاب را

سند کار گنج بر سر شاه
چو داری رویه آن سحر مار وید
چنان شمری آرد بان نخل
سحر سحر از نخل بالا افتاد
در گزیده رفتن سحری مصاف
که ابر سیاه آمد از کوه رنگ
سحر سحر که در دگر باز دهم
فرق نیست که در دگر دین
هر آنکس که جانفش با من کردم
جهانجوی چون دیدگان باوه گوی
سحر سحر که در دگر دین
از آن سحر سحر سیاه وی
چنان ز دهر و تیغ و نگر خورد
سیاهی و گزین براد هم نهاد
و گزین از ناداران رنگ
جهانداران سحر و مساز گشت
چو گلزار گون صورت آفتاب
گشتان این مار سحر و فرین
رقیبان لشکر با من با من
رنگ واری از دیده نگذاشتند
سحر که آمد به نیک اختر
سند بر روی آید از خواگاه
روان کرد خشن عیان تاب را

سحر سحر ز غمی چو ابر سیاه
ننگ سیاه از میان بر کشند
که مشیر جوان بر گوزن کهن
چو دست که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کز اف
مسار و گزین و دگر و ننگ
گران کوه را هم تراز دهم
بدم در کشم چشمه نسیل را
بسی جاها که در سکا من دزم
ز خون ناک خود را کند ناکه بوی
در آن یاده گفتن سر انداخت
عنان را در بر چاشن خمر وی
که ز سحر که در گزین در آمد بگر
بر نهم دگر دیده بر اهرم نهاد
نیاید که را متناسه جنگ
شبانکه باز هم که باز گشت
کبودی گرفت از خمر نیل آب
ز را ند و دگر پیر نیا گشت
گشتان تر از مرد و انجم شمس
ماتی که رستم سید شمس
سحر سحر که در دگر دین
بر اهرم دگر دین
چو ابر سیاه

سحر سحر ز غمی چو ابر سیاه
ننگ سیاه از میان بر کشند
که مشیر جوان بر گوزن کهن
چو دست که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کز اف
مسار و گزین و دگر و ننگ
گران کوه را هم تراز دهم
بدم در کشم چشمه نسیل را
بسی جاها که در سکا من دزم
ز خون ناک خود را کند ناکه بوی
در آن یاده گفتن سر انداخت
عنان را در بر چاشن خمر وی
که ز سحر که در گزین در آمد بگر
بر نهم دگر دیده بر اهرم نهاد
نیاید که را متناسه جنگ
شبانکه باز هم که باز گشت
کبودی گرفت از خمر نیل آب
ز را ند و دگر پیر نیا گشت
گشتان تر از مرد و انجم شمس
ماتی که رستم سید شمس
سحر سحر که در دگر دین
بر اهرم دگر دین
چو ابر سیاه

سحر سحر ز غمی چو ابر سیاه
ننگ سیاه از میان بر کشند
که مشیر جوان بر گوزن کهن
چو دست که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کز اف
مسار و گزین و دگر و ننگ
گران کوه را هم تراز دهم
بدم در کشم چشمه نسیل را
بسی جاها که در سکا من دزم
ز خون ناک خود را کند ناکه بوی
در آن یاده گفتن سر انداخت
عنان را در بر چاشن خمر وی
که ز سحر که در گزین در آمد بگر
بر نهم دگر دیده بر اهرم نهاد
نیاید که را متناسه جنگ
شبانکه باز هم که باز گشت
کبودی گرفت از خمر نیل آب
ز را ند و دگر پیر نیا گشت
گشتان تر از مرد و انجم شمس
ماتی که رستم سید شمس
سحر سحر که در دگر دین
بر اهرم دگر دین
چو ابر سیاه

هر پهلوان پهلوسه را ببرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چو سوار ز سگ بجای نازنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوابی اندامها گشت زرد
میا سنجی همی جست راه گریز
ز زمین ای سوده شد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زین مغرور کوه از سر انداخته
هزارهای رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادستر قبل صور
ز هر غار بر شد غباری چو میخ
گره بسته خون در دل غار رنگ
ز پستان جوش بر آورد شیر
بجوگر در گردن نیگشت ایچ
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپر بر عنان
شده آهن و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
چو کوهی که آن باشد از لا بورد

قلب اندرون پای خود را فشرود
چو دیاست را بست ز آهن حصا
همان لشکر زنگ و خیل جانش
جیش بر زمین بر بری بر سار
چو نو پنهان شاه در کوس جنگ
در آمد غصه یکن ابر سینه
چنان آمد از هر دو لشکر غرور
گره در گلو با فرو بست گرد
ز گز گران سنگ و شمشیر تیز
ز گرد گران سنگ چالش گران
ز لب خورش کوس و مینه ملاس
ز خشم عره مغرور پر دخت
ز زمین در کوس تند رخروش
ز نای بسته بر آهنگ دور
ز کس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
ز شکار بولا دیران خندنگ
کمان که آید و بمرگ گان
کشتند گره داده تیغ تیغ
چو هند و می بازی گر خم سید
ز موزونی ضربهای سنان
ز بپوشه تیغ ز نور نیش
زین خسته از خون انجیدگان
بر بسته قلب شاه انبورد

هر پهلوان پهلوسه را ببرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چو سوار ز سگ بجای نازنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوابی اندامها گشت زرد
میا سنجی همی جست راه گریز
ز زمین ای سوده شد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زین مغرور کوه از سر انداخته
هزارهای رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادستر قبل صور
ز هر غار بر شد غباری چو میخ
گره بسته خون در دل غار رنگ
ز پستان جوش بر آورد شیر
بجوگر در گردن نیگشت ایچ
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپر بر عنان
شده آهن و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
چو کوهی که آن باشد از لا بورد

هر پهلوان پهلوسه را ببرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چو سوار ز سگ بجای نازنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوابی اندامها گشت زرد
میا سنجی همی جست راه گریز
ز زمین ای سوده شد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زین مغرور کوه از سر انداخته
هزارهای رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادستر قبل صور
ز هر غار بر شد غباری چو میخ
گره بسته خون در دل غار رنگ
ز پستان جوش بر آورد شیر
بجوگر در گردن نیگشت ایچ
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپر بر عنان
شده آهن و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
چو کوهی که آن باشد از لا بورد

هر پهلوان پهلوسه را ببرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چو سوار ز سگ بجای نازنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوابی اندامها گشت زرد
میا سنجی همی جست راه گریز
ز زمین ای سوده شد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زین مغرور کوه از سر انداخته
هزارهای رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادستر قبل صور
ز هر غار بر شد غباری چو میخ
گره بسته خون در دل غار رنگ
ز پستان جوش بر آورد شیر
بجوگر در گردن نیگشت ایچ
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپر بر عنان
شده آهن و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
چو کوهی که آن باشد از لا بورد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

همان چو سحر زنگی تحت کون
کشفه دل و بر لب آورده گشت
چو از بهر دوسو گشت قلب استوار
نمودند بسیار مرد و استغ
بر او روز سنگی ز روی ملاک
شمار از نرین سحر اندیشه کرد
دل گشت آن به که شیرین گفتم
چو نگر ز کون شد درین آفتاب
برون شد در گریه چون آفتاب
تنی چند را زان سیاه درشت
کسی که پنهان دید پنهان و آه
سپید لرز می چو بی جنگ ماند
نگار که او بود سالار جنگ
بیابان خود گفت کین صید خام
سلاح ملک و ارتبیب کرد
بچو شید خفتانی از کر گدن
سکینه خود بود لاد آینه فام
در نشان یکی تیغ چون چشم گور
بر آفتاب آمد بران تند شیر
بشه گفت کای صید شیرانای
مرو تا بسود و لیران گنیم
به پیمیم که بابلندی کراست
ز جوشیدن ز سگ خام کار

بر او در چون زنگ و سی خوش
دین باز کرده چو پشت گشت
ز هر ز و سپهر رفت بیرون سوا
هم از زیر سر که دم زد و استغ
که این نازنین بود و ان لولاک
که از ناز سبستان نیاید خبر
درین ترسناکان دلیری گفتم
نخود باید این زرم را ساختن
که آمد و سخن فری شب شتاب
بیک خم شمشیر چون سبک بگشت
شبه گریه و بسوز و لاد او
نگار و سوسو شکر زنگ راند
بدانت کاند در دریا ننگ
کجا جان برد چون در اید بدم
بچو شین بر از تیغ تر کب کرد
سکل بر ز استین تا بدن
نهاد از بر فستق چون بزم خام
بلا رک در و رفته چون پای سوز
نشانید شدن سوی شیران لیر
شکلبا شو از جو و صبور ی نای
درین روز که جنگ شیران گنیم
درین کار غیر و زمندی کراست
بچو شید خون در دل شهر بار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

دل سپارد و در کرب و جان
بیان ملک و خراج و بیکان
شبه قوتی از کرب و جان
دور و کربان و بیکان
درین ترسناکان دلیری گفتم
نخود باید این زرم را ساختن
که آمد و سخن فری شب شتاب
بیک خم شمشیر چون سبک بگشت
شبه گریه و بسوز و لاد او
نگار و سوسو شکر زنگ راند
بدانت کاند در دریا ننگ
کجا جان برد چون در اید بدم
بچو شین بر از تیغ تر کب کرد
سکل بر ز استین تا بدن
نهاد از بر فستق چون بزم خام
بلا رک در و رفته چون پای سوز
نشانید شدن سوی شیران لیر
شکلبا شو از جو و صبور ی نای
درین روز که جنگ شیران گنیم
درین کار غیر و زمندی کراست
بچو شید خون در دل شهر بار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در
از در و در و در و در و در

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چوین کلام بران
 دانیست در صورت اول
 برادران و برادران
 کن و از یکدیگر با اعتبار
 فاعل و مفعول
 و کلام چنانکه در کتاب
 شریفین و در کتاب
 کلامی که در کتاب
 چوین کلام بران
 دانیست در صورت اول
 برادران و برادران
 کن و از یکدیگر با اعتبار
 فاعل و مفعول
 و کلام چنانکه در کتاب
 شریفین و در کتاب
 کلامی که در کتاب

بهان خور و کان تاثر است
 سیه روی تر ز سیه دیو بسیار
 برو نیز نشسته تا جی زانند ز و
 سیاه دگر در ان سست کار تر
 بهان شربت یار پیشینه خورد
 نیاید دگر کس نیست ان دلیر
 عنان زانند خیر و موخیل زنگ
 یلنگه چو دید بخت آن دستم
 اگر خواست و رفتی چنینست جهان
 عنان برشته افکند چالش کنان
 بشی زخمیانه دیو بیرونی بخت
 شمشیر زهره بران پیل زور
 پناه خنده را یاد کرد از نخست
 طریقی بساورد ز بخت نمود
 پشامگر می سوی او زانند خوش
 چنان زود و از جگر که
 یکبار با دشت کشتی خسته
 پناه از دوسو پهلش آید خسته
 ز شمشیر چقاچق که آمد ترسید
 ترنگا ترنگ در خشنده تن
 سوره زلفید کن آفتاب
 ز چشیدن سر سر سام تیر

چوین کلام بران
 دانیست در صورت اول
 برادران و برادران
 کن و از یکدیگر با اعتبار
 فاعل و مفعول
 و کلام چنانکه در کتاب
 شریفین و در کتاب
 کلامی که در کتاب

بهان خور و کان تاثر است
 سیه روی تر ز سیه دیو بسیار
 برو نیز نشسته تا جی زانند ز و
 سیاه دگر در ان سست کار تر
 بهان شربت یار پیشینه خورد
 نیاید دگر کس نیست ان دلیر
 عنان زانند خیر و موخیل زنگ
 یلنگه چو دید بخت آن دستم
 اگر خواست و رفتی چنینست جهان
 عنان برشته افکند چالش کنان
 بشی زخمیانه دیو بیرونی بخت
 شمشیر زهره بران پیل زور
 پناه خنده را یاد کرد از نخست
 طریقی بساورد ز بخت نمود
 پشامگر می سوی او زانند خوش
 چنان زود و از جگر که
 یکبار با دشت کشتی خسته
 پناه از دوسو پهلش آید خسته
 ز شمشیر چقاچق که آمد ترسید
 ترنگا ترنگ در خشنده تن
 سوره زلفید کن آفتاب
 ز چشیدن سر سر سام تیر

چوین کلام بران
 دانیست در صورت اول
 برادران و برادران
 کن و از یکدیگر با اعتبار
 فاعل و مفعول
 و کلام چنانکه در کتاب
 شریفین و در کتاب
 کلامی که در کتاب

بهان خور و کان تاثر است
 سیه روی تر ز سیه دیو بسیار
 برو نیز نشسته تا جی زانند ز و
 سیاه دگر در ان سست کار تر
 بهان شربت یار پیشینه خورد
 نیاید دگر کس نیست ان دلیر
 عنان زانند خیر و موخیل زنگ
 یلنگه چو دید بخت آن دستم
 اگر خواست و رفتی چنینست جهان
 عنان برشته افکند چالش کنان
 بشی زخمیانه دیو بیرونی بخت
 شمشیر زهره بران پیل زور
 پناه خنده را یاد کرد از نخست
 طریقی بساورد ز بخت نمود
 پشامگر می سوی او زانند خوش
 چنان زود و از جگر که
 یکبار با دشت کشتی خسته
 پناه از دوسو پهلش آید خسته
 ز شمشیر چقاچق که آمد ترسید
 ترنگا ترنگ در خشنده تن
 سوره زلفید کن آفتاب
 ز چشیدن سر سر سام تیر

بهره رود تا و باغ نشان بکشند
فرورنده شان گردان گرم رخ
زین غارت آوردن از بهر شاه
چو شاه ان متاع گران بخت دید
بهر کوته ترین جامه زرین نمود
هم از زکاتی همه از فعل و در
زکات فور چون سیم صحر استوه
بشمه زنده پیلان پسته کش
بشی برده یونانی و بر بره
ز برکت توانای که هر نگار
بهره روی صحره ابر از خسته
شمار از فتح زنگی و تاراج گشت
بغیرت و ران کشکان بنگر است
که چندین خلایق در آن آرد و گیر
گفته که بر ایشان نهم نارد است
فلک را سر انداختن شد شربت
چو دود از ته لاجوردی نقاب
فلکها که چون لاجوردی خیزند
درین برده ن سرودی گوی
که دالم که این خاک ایچخت
همه راه گریست بپسند که
بیاساتی از می مرست کن
از آن می که دل را بد خوش کنم

چش زین سبب داغ بر کشند
کز آتش فرورنده گرد و چسب داغ
غیبت نه گنجد و عسر صه گاه
چو دیاسیک دشت پر گنج دید
بخشدار گوهر با نبار عود
بسی جسمم فطار تا که دیر
ز سیم چو کا فور صند پاره کوه
همان تازی اسپان طاقش
سبق برده بر ماه و بر مشرک
همان مننه ش ز زانه آبدار
بگنجد نه گوهر است
بر اسود و این شد از در و بیخ
بخند بد پید او نهان گریست
چسدا گشت باید شمشیر و تیر
گر از خود خطا بنم اینم خطاست
نشاید کشیدن سر از سر نوشت
سر از گنبد لاجوردی می تاب
همه جامه لاجوردی از زلف
درین خاک شوریده آبی جوی
نخون چه دلد است ایچخت
او هم گود نیست و چخت گور
چو می در وی نقل در دست کن
بدون رخ درش طلق آتش کنم

بهره رود تا و باغ نشان بکشند
فرورنده شان گردان گرم رخ
زین غارت آوردن از بهر شاه
چو شاه ان متاع گران بخت دید
بهر کوته ترین جامه زرین نمود
هم از زکاتی همه از فعل و در
زکات فور چون سیم صحر استوه
بشمه زنده پیلان پسته کش
بشی برده یونانی و بر بره
ز برکت توانای که هر نگار
بهره روی صحره ابر از خسته
شمار از فتح زنگی و تاراج گشت
بغیرت و ران کشکان بنگر است
که چندین خلایق در آن آرد و گیر
گفته که بر ایشان نهم نارد است
فلک را سر انداختن شد شربت
چو دود از ته لاجوردی نقاب
فلکها که چون لاجوردی خیزند
درین برده ن سرودی گوی
که دالم که این خاک ایچخت
همه راه گریست بپسند که
بیاساتی از می مرست کن
از آن می که دل را بد خوش کنم

بهره رود تا و باغ نشان بکشند
فرورنده شان گردان گرم رخ
زین غارت آوردن از بهر شاه
چو شاه ان متاع گران بخت دید
بهر کوته ترین جامه زرین نمود
هم از زکاتی همه از فعل و در
زکات فور چون سیم صحر استوه
بشمه زنده پیلان پسته کش
بشی برده یونانی و بر بره
ز برکت توانای که هر نگار
بهره روی صحره ابر از خسته
شمار از فتح زنگی و تاراج گشت
بغیرت و ران کشکان بنگر است
که چندین خلایق در آن آرد و گیر
گفته که بر ایشان نهم نارد است
فلک را سر انداختن شد شربت
چو دود از ته لاجوردی نقاب
فلکها که چون لاجوردی خیزند
درین برده ن سرودی گوی
که دالم که این خاک ایچخت
همه راه گریست بپسند که
بیاساتی از می مرست کن
از آن می که دل را بد خوش کنم

سرای که در هر روز می آید می آید می آید
 سر آن شد که در هر روز می آید می آید
 که همان نوادست در عید گاه
 ز خیر و خیرش کنی بای بیست
 زینش ستانی بدانش دمی
 کس آزا نباشد که ناکس بود
 هر کس در دهان گندم به وام
 بدانش رانج با اژدها است
 اگر او بخندان شد دمی گنج بخش
 بکین خواسن نرم شمشیر بود
 ز شمشیر تو خون شود خاده سنگ
 که بود در چون دیو و دژیم زشت
 بجز سرچ در پایت انداختند
 ازین قلم اهرم گزوی ستوده
 ز آجوبه عاجری سکه گند
 سینه ناکس که روی تاهز دور
 بفر چکان دستبازی کند
 همه خاکبان خاک راه تو اند
 خلق خرم را تو میانی تراست
 بداند لیش را چون نیاید گوند
 تو داری دران داری به دست
 تو خالی بر می گرختی بر دست
 بوقتی که با قوتی خاک بود

سرای که در هر روز می آید می آید
 سر آن شد که در هر روز می آید می آید
 که همان نوادست در عید گاه
 ز خیر و خیرش کنی بای بیست
 زینش ستانی بدانش دمی
 کس آزا نباشد که ناکس بود
 هر کس در دهان گندم به وام
 بدانش رانج با اژدها است
 اگر او بخندان شد دمی گنج بخش
 بکین خواسن نرم شمشیر بود
 ز شمشیر تو خون شود خاده سنگ
 که بود در چون دیو و دژیم زشت
 بجز سرچ در پایت انداختند
 ازین قلم اهرم گزوی ستوده
 ز آجوبه عاجری سکه گند
 سینه ناکس که روی تاهز دور
 بفر چکان دستبازی کند
 همه خاکبان خاک راه تو اند
 خلق خرم را تو میانی تراست
 بداند لیش را چون نیاید گوند
 تو داری دران داری به دست
 تو خالی بر می گرختی بر دست
 بوقتی که با قوتی خاک بود

در آن فتح غالب ترا یا قسیم
 درین هم توان بود فیروز حال
 حساب جلالگیری آورد پیش
 به نیک اختر ی فال اختر گرفت
 که فرخ بود فال مستی بخ بقال
 مباد کسی کوزند سال بد
 بیاور بشواین علم آلوده را
 ز قدیل و بر فروز و چرخ

بمقام و غالب چو بشتا قسیم
 چو غیر ز بود آن نمونش بقال
 شه از نصرت ره نمایان خویش
 بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
 بفرخندگی فال زن ماه و سال
 مزین فال بد کار و حال بد
 پیاسا قی آن لعل پالوده را
 فروزنده لعلی که ترسان بلخ

آئینه ساهن چیمان ای سکر

هر چه در این عالم آید بیاد
 ز دولت به نیک کند یاد را
 به نیک اختر ی فال اختر زند
 گز ابر سید بار و آب سپید
 که بسیار تلخی بود سودا سید
 که ایزد خود امید واری دهد
 در آئینه فتح بین روی خویش
 کند نقش بیاید را هر موم
 ز شمشیر شش آینه آمد پدید
 بآن روشن آئینه آمد نیساز
 بد بپراو گشت پر داخست
 ز رونقره و غالب انداختند
 در و چرخ خود ندیدند رامت

چرخ بود روز سه روز یاد
 بخونده نیک رسم و دنیا و بار
 شش از کوی نیک اختر ی بر زند
 بهنگام سخن مشغول امید
 در چاره سازی خود در میسند
 نفس بکر امید واری دهد
 گره در میاورد به ابروی خویش
 گز از زده نقش دیبای روم
 که چون شد سکر در جهان را کلید
 عوس جهان را که شد جلوه ساز
 نبود آینه پیش از ساخته
 خستین عمل کائنه ساختند
 چو افروختند رخ فرخ برنج است

رسید از نایش مهر که هر سه
شمارانجام کاین در آمد بکار
چو برداخت رستم آنگه رفت
که پیکری را با انسان که هست
بهر شکل میافکندش نخست
به پنهانندی چهره را پنهان ساز
مریخ مخالف نمودی خیال
چو شکل دور شد آنگه سخت
بقصه زهر سو که رسد است
بدین برین سه زان تیره سفر
تو نیز اردوان آینه بگره
چو آن گرد و آینه سخت پشت
سکندر در وید پیش از گروه
چو از دیدن روی خود گشت شاد
عروسی که این سنت آورده بجا
بیاسانی آن جام آینه فام
چو زان جام بخورد آینه شود

دو دگر یک دگر پیکر
پذیرنده شد که هر شش را نگار
بصفتل فروزنده شد که هر شش
دو وید رستم پیکر پرست
خی آه از وی خیالی درست
دو از لیش کردی چنین را در از
سعدش نشان دور وادی حال
تفاوت نشد با وی آینه
نمایشی کی بود بگذاشتند
برافروخت شاه این نمود از فر
بدست آری آینه اسکندر
بر می در آینه ز خوی درشت
زگو هر یک هر دو را شکوه
یکی بوسه بر پشت آینه داد
دو بوسه آینه را در و نهاس
بمن و آینه بر دست به جای جام
بدان جام روشن جهان من شودم

جواب و او

بیان از بداد شویم دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان و آدم خویش تو یکسر بود
چو باران که یک یک میبارد
بیان از بداد شویم دست

که بی داد و ستاد
که هم در خانه است و هم غول آه
بجز فرستاده بسا عذر
شد و سمیل و آینه بدید شود
درم بر درم چو آینه بدید شود

از نیش مهر که هر سه
شمارانجام کاین در آمد بکار
چو برداخت رستم آنگه رفت
که پیکری را با انسان که هست
بهر شکل میافکندش نخست
به پنهانندی چهره را پنهان ساز
مریخ مخالف نمودی خیال
چو شکل دور شد آنگه سخت
بقصه زهر سو که رسد است
بدین برین سه زان تیره سفر
تو نیز اردوان آینه بگره
چو آن گرد و آینه سخت پشت
سکندر در وید پیش از گروه
چو از دیدن روی خود گشت شاد
عروسی که این سنت آورده بجا
بیاسانی آن جام آینه فام
چو زان جام بخورد آینه شود

دو دگر یک دگر پیکر
پذیرنده شد که هر شش را نگار
بصفتل فروزنده شد که هر شش
دو وید رستم پیکر پرست
خی آه از وی خیالی درست
دو از لیش کردی چنین را در از
سعدش نشان دور وادی حال
تفاوت نشد با وی آینه
نمایشی کی بود بگذاشتند
برافروخت شاه این نمود از فر
بدست آری آینه اسکندر
بر می در آینه ز خوی درشت
زگو هر یک هر دو را شکوه
یکی بوسه بر پشت آینه داد
دو بوسه آینه را در و نهاس
بمن و آینه بر دست به جای جام
بدان جام روشن جهان من شودم

جواب و او

بیان از بداد شویم دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان و آدم خویش تو یکسر بود
چو باران که یک یک میبارد
بیان از بداد شویم دست

که بی داد و ستاد
که هم در خانه است و هم غول آه
بجز فرستاده بسا عذر
شد و سمیل و آینه بدید شود
درم بر درم چو آینه بدید شود

[illegible]

[illegible]

زمین را از کعبه برداشتند
 چو روغن که از کعبه آید برود
 مرا من کعبه خد آید سپاه
 پادشاه کعبه بقا صد سپاه
 سپاه واهم به نسیان شناس
 بهشت خردویش بر لبست رخت
 جوابی گلو گیر چون زهرناخت
 کعبه قوی و نیکو بدو
 طلب کرد از اریانیا یاوری
 زمین آهین شد ز نعل ستر
 همه سنگ فرسای و آهین شکاف
 فرو ماند عقل از شمردن شکفت
 بنص صد هزار آید اندر حساست
 همی موج دریا ز نیکو شش
 کجا او شد آن دم را بدم خواند
 صبارا شد از گرد او پاسه کند
 بهوشید دریا بلرزد بوم
 ز نعل ستر آن بگانه سم
 بهر جا که آید خرابی کند
 بهام و لم برفشان چون دوش
 مرا و نور خاک روز می بود

بیابان مرغان در و تا خندند
 جوابست گفتا درین رهنمون
 اگر لشکر از کعبه انگشت شاه
 پیش آنگه قیزی سپندان خرد
 که شکر کشد لشکری زین قیاس
 چو قاصد جوابی چنین دیدخت
 بهار رسا نداز سگند جواب
 بر آشتی ازان تیرگی شاه را
 جهاندار و اربابان داوری
 ز چین و ز غار زم و غوین و غور
 سپاهی هم که چون کوه قامت
 چو عارضین شمار سپهر گرفت
 ز جنگی سواران چابک رکاب
 جانجوی چون دید که لشکرش
 ششای چو آتش سوره هم راند
 با زمین در آمد چو دیاسه کند
 زمین بر زمین تالاب قصاصه روم
 علف دزدین گشت چون گنج گم
 فی نشاه گرافتانی کند
 بیاشنای آن را وق روح بخش
 من اورا خردم و لغو زنی بود

ترتیب گرون سنگند لشکر سپهر وازا
 که زمین نقد عالم مبادا سکه

که نیکو است ایست که کار آست
 که زمین نقد عالم مبادا سکه

که نیکو است ایست که کار آست
 که زمین نقد عالم مبادا سکه

چو اندوه شد لشکر بیکران
 نبرد او عارض کارش شد هزار
 چو شد ساخته کارش که تمام
 نشسته بود بهیروزان دوم
 شد از کار و اسرار و پیکار او
 چنین گفت کین نامور شخص یار
 چو گشایم تدبیرش از صبح و جنگ
 اگر چنین بودم تیغ از نیام
 و گر تاج بستانم از ناجور و غلام
 کریان راستی از ملک بیرون کنم
 بپرستم که آخر باین تیر کنم
 چه تدبیر باشد درین رسم و راه
 به اندیشه خوب و راسته صواب
 بهمانند پیران بیدار بوشش
 بهیچ کشتادند که بیشتر زبان
 که سر برادران تا بدن سخت
 بتلج و تهنیتش جهان تازه باد
 بهمانی تو هست چون دین دوست
 و لیکن ز فرمان تو نگذرم
 چنان در دل آید همانندیده را
 که چون گوشت خورد دل کینه خواه
 تو نیز آتش کینه را بر فروز
 تو هر نوئی خشم بسید کن

عدد و هو است از نام نام آور
 برآمد دیران بهیروزان
 یکی انجمن ساخت بی رود و جام
 بهر ملک نرم کرد و ندوم
 سخن را ندو چو چسید و به کار او
 که بست بر جستن کارزار
 که آمد باو پیشش این کارنگ
 بهر وی ز مادر بسیار ندنام
 بهیروزان خود بسته باشند که
 من این رهنی باکیان چون کنم
 به اندیشهش را او هر چه بکند
 که کار با برادر و دشمن
 دید او را بدین سخن را جواب
 چو گفتار گوینده کرد و گوشتش
 دعا از کرد و بد بر مرزبان
 که بهش بانیست و بهش
 بهش هم او تاج و در و از راه
 درستی چو باید از بازار جنت
 بجز راه فرمان تو شپهرم
 همان زیر کان پسندیده را
 بهیروزان حشمت بر او ز راه
 که فرخ بود آتش کینه سوز
 که با شمشیر کشید بهیروزان

کتاب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه

کتاب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه

کتاب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه

کتاب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه

کتاب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه

کتاب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه

کتاب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه

کتاب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه
و کتب در بیان غلبه

چو برتسکه کوه ابر سیاه
 عقالی سیه پر و بالش ز نور
 بسز چنان از دوا پاکیزه
 زهر چه از هر که کشت خاک
 بشیری توان گردنش گرگ بند
 در و گاه جلو اید و گه جگر
 یکی طشت خون شکی طشت خاک
 ز خون سیاوش پس سرگشت
 همه خاک در زیر خون آورد
 که پر بسز شده راه فریاد رس
 گلو نشسته بر مرد فریادخواه
 بخاموشی خویش کار سه کنی
 آتش که مغز من بر فتنه افروز
 که چون شمع بر فتنه آتش بود

زده بس از جعد پر چم سکه
 بفرستگما بود پیدازد و
 شد آن از دوا چنان لشکر
 جهان کرد از آشوب خود گردناک
 ازین گربگون خاک تا چند چند
 جهان یک انداست پیچیده سر
 فلکست بر بلند می زمین در خاک
 بنشسته برین هژد آلود طشت
 زمین گر بضاعه برون آورد
 نیفتد درین طشت فریاد کس
 چو فریاد را بر گلو بسته راه
 بهار پر داه خود حصار سه کنی
 بیا سانی آن آتش تو بسوز
 بجلس فروزی دلم خوش بود

رای زدن دارا در کار کشد
 با خا صان خویش

پناه خدا این آباد اوست
 بنزد یک دانا خود من نیست
 که همسایه کوی نابینا
 نه از آستان خروم ز مانی
 که گردن زدو هقانی آزاد کرد
 بگردن زنان بر ناری خروش
 هم از به خود سود خود بر شش

خروشه را خونی از دوا اوست
 کسی کو بدین ملک خرس نیست
 خرد نیک همسایه نازان
 چو در کوی نابخردان و هم زنی
 درین زخم کس خانه آباد کرد
 تو نیز از منی بار گردن زدوش
 چو دریا بسرایه خویش بهش

بهمانی خویش تبار و زم گ
 جو پیش از بزرگ کسان خود گان
 که از نده پیری انجم از سوریان
 که چون شاه در دم آمد آراسته
 جگر گرم شده در همه مرز بوم
 بپنجاه شش دارا سراسر آخته
 جهان را بدین نژده نوروز بود
 از بوم و گشته و بیکارگی
 ز دارا پستی پیش فرشته
 چون از ای دریا دل آگاه گشت
 ز پیران رو شنید رای زن
 ز بهر کار دانی بد رای درست
 که شد خواه را چون در دست
 به افشون در آسوز دازان خون
 چون در کس پیر و زایش دیده
 که در شش دران کار کس چاره
 چو دانسته بود که کس گشت
 سخنانی کس در نیار و گوشت
 بنحیه در از زنگر گشت است دارا
 فراز زنا می که از فرو برز
 به بیعت دران انجمن گاه بود
 شاه غمگین ز شاه و بر نیم شاه
 مثلاً راستی عالم از نام تو

در حقیقت از خویشتن بیزار بود
 هر چند شد انگشت و تیغ گرد باز
 که از شش چنین گرد باخته ران
 و شش تیغ و در دست و نه هم
 که آمد برون از دمانی ز روم
 و همه آلت و دهری ساختند
 که بیداد و اراجاسه بود
 سینه آه نه از سینه گدازگی
 بهر سینه و بیاراسته
 که مخفی سسکنه زور اگر شد
 برار است پنهان کی انجمن
 و مان و دهری چاره کار چیست
 پیل چرخ را چون کند پایست
 که آید ز کار سسکنه برون
 ز پیره و جنگیش رسیده بود
 خور و شش تیغ و تیغ خور
 بسوزند کی گرم چون آتش است
 و ران کار بود و دیگر خورشید
 سری بود نامی ز نام آوران
 تنش جوشنی بود از دست گرز
 از احوال پیشینه آگاه بود
 که آید و از تنه برون آید
 و ران کار بود و دیگر خورشید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

چو بالا بهار و گیا جو بلبل
ز پند بزرگان بنای گداز
که چون بزم بود شور و زنگار
نگاه افکندی کو خیمت مشنید
شده از بزرگان بزم و بالوده
ولیکن بخت آتش کرم را
شده از آتش برای زن خشناک
که بر زوایای پیوسته را
درد و آزار آن اثر و درگون
که درین چرم آهنی و بداد
نمای بین عروسی ازل و روم
که برگ ساکن کنی باد را
حقایبان به بازی و کمان
چو شمشیر که در مصاف کس
و لیری کند برین آن تار و زار
شش لیکن آنکه در این خواب
چون بر سر و دامن افکند
بوزن از رخ خفت و گران
که آتش کین کو در هر سال
بآول قهر و دی آرد پیش
بخت و کس را در خونی کهن
که در دشت و در هر بار

بناید و هر که می فرزند خود است
 سستی سرور را باشد از وی گزند
 سخن را در حق و در بناید نوشت
 بناید آید نه پند آید و حکایت
 در چاره اندر که گشت از دگر
 بر آسان شد از کاران بی آفر
 بیشتر که چلی داشت از نرم را
 به چوید چون مار بر روی خاک
 کشاد از آنکه در خشم سر برشته را
 بخشی که در آفتاب و سگ و گاو
 که بود او را بر آید پندیده
 ره گور آتش بر آید می بوم
 بر آسان از پند بود آید
 سزای بنیان و آید به سبک
 که در آید که گشت چون آید
 چو گور از آنکه با گشتند و شیر
 که شیر از تنش آید و آید
 چو آید با گشتند و سگند
 نه چون آید و آید آید
 شود از گور آید و آید
 که از آید و آید و آید
 که پیش آید و آید و آید
 آید از آید و آید و آید

[illegible][illegible][illegible]

۹۳۳
خواجه نصیر

خیزنده چون روستایی بود
خرازمین زرب که پالان کشد
من آن صید را که دهام سر بلند
تو ای مغز پوسید که ساخورد
تو چاک کشیدی این چاک ساخورد
چراغی بجهار پراغ و خشتن
کس جز بماند نیش خویش سپاس
چاکو در خور و بالا بود
ترا فرستاد پیری از جاسه بود
چو پیر کس که دو آرزو داشت
ز پیری نموده شود پاسه لغز
ز پیران دو چیز است باز می ساز
جهان پر جوانان جنگ آزار
تن ناتوان که سوار می کند
شبهه که بر نا بود ز آنکه پیر
بهنگام خود گفت باید سخن
خود می که بگید نو ابر کشید
زبان بند کن تا ساری سپهر
شربی زبان کو بخون تر بود
زبان که او کام داری کند
زبان را انگه سار و کام خویش
زبان ترا زو که شد بهت نام
چو از کام خود گامی آید برون

سگ ستم از سبیلی بود
که تارخت خرنده آسان کشد
منش باز و گردن ارم کشد
زگستاخی خسروان باز گرد
کندی بکوی در انداختن
فلک را جهان داری آموختن
که هر جوهری را پدیدت جلای
همانا که دزدین کالا بود
کس گشتت از سر راسته بود
ز نزه عصا که گیر و بشت
فراسو شش کاری در و بجز
یکی در سبیل و آن یکی در ناز
راکن فرد کش تو پیران پاسه
سلاح شکسته چه یاری کند
میاجی کند چون رسد تیغ ویر
که بدقت بر ناورد و نار بزن
سرکش را یکم باز باید برید
زبان خشک به یا گلو نگاه تر
به است از زبانی که بی سر بود
چو کاش رسد کام گاری کند
نقیس بر من جز بهنگام خویش
ازان شد که بیرون نیاید کام
بهر سو که جنب شد و بنگون

خواجه نصیر

سگ ستم از سبیلی بود
که تارخت خرنده آسان کشد
منش باز و گردن ارم کشد
زگستاخی خسروان باز گرد
کندی بکوی در انداختن
فلک را جهان داری آموختن
که هر جوهری را پدیدت جلای
همانا که دزدین کالا بود
کس گشتت از سر راسته بود
ز نزه عصا که گیر و بشت
فراسو شش کاری در و بجز
یکی در سبیل و آن یکی در ناز
راکن فرد کش تو پیران پاسه
سلاح شکسته چه یاری کند
میاجی کند چون رسد تیغ ویر
که بدقت بر ناورد و نار بزن
سرکش را یکم باز باید برید
زبان خشک به یا گلو نگاه تر
به است از زبانی که بی سر بود
چو کاش رسد کام گاری کند
نقیس بر من جز بهنگام خویش
ازان شد که بیرون نیاید کام
بهر سو که جنب شد و بنگون

خواجه نصیر

خواجه نصیر

چرخ از گری می نیفزود سحر
خبر آمد و آتش اندر تنور
شکست آرد و بند را را کلید
بکشاید و شعله بدباختن
بشمار و مرکز خسته گردان
تو شای قیاس پس تو افزون کنم
بخطیم و ادا جهانیده مرد
جهان دارد ارا می پوشیده و بنور
در آن تنهای و آتش فرو خیزد
طلب کرد کا بدزد و دیوان
دشمن نو نویسنده آید چو باد
رژمان کرد و کلک بشد رنگ را
شیکه نامه نوز پیکر نوشت
سخنهای از تیغ پولاد و زهر
چو شد نامه مغرور بدخسته
برساند نامه خسته و آن
بدود او نامه چو سحر باد و کرد
بدو سالی آن جام همیشه را
می کرد فروغش شب ز رخ چهر

نه خود را نه پروا اندر اسوست
 نباشد زمان تا دامن راه دور
 شکیبایه را کس پیشیان نه
 ز کس در گنج فوید از همت
 که از خون روی آرد و دست
 حساب تو باد بگردان چون کسم
 بستی زمین خطا و استخوان پاکرو
 آتش نرم دل آن تنهای لغز
 که ز خو است مغرور من و تو
 بکار آورده شکیبایی را در هر روز
 نوشت آنکه در آید و کرد و یاد
 بهر داسب مانی و از رنگ رو
 بنغزی بگردان بلخ بهشت
 زبان از سخن سخت بیاورد
 بر و مهر شادمان شد سناست
 زارایا سکه گذر آید و دان
 و بر آید و خواند ای آغاز کرد
 شکیبایی را در هر روز
 ای شکیبایی را در هر روز

1911

بنام بزرگ ایزد داد بخش
تجداد روزی ۵۵۰ و دستگیر
فروزی ۵۵۰ کو کسب تا بنا کس

که باز از هر دو است او را بچشم
بنامیده از دور سستش گویند
نشانگرین مردم از تیره خاک

۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶

گر آری بخوار باد و بر و در
گر تر تر کان بیاست من
سری کو که سرخش دارا کنی
کمان بگشایی بر برزی ز تر
و گزینانت و هم گوشتی
خوار کن ز خشم جگر خوش من
بجو که شش نفعه همین ز چهار
ببین شیر گردون جابجی گرفت
نعام که من با تو ای خام فرس
و یک این مثل است باشد که شاه
بد جسته از ما بر کینه را
نشاید بهشتال گر گندم دوخت
حزن رخه در خاندان کن
بجانی سیاه و که بهیم ز جاس
ملکت خدا داد و خرسند باش
بکاهنی تک یک یک و گوشت کرد
بشاز بختن کاکش هم آه فراز
ندام که بهیم کیش و د
دما که کار ساری کند
ز خالی که بر تسمیان انگنه
بهم سر و گردن و ران پا و دست
طیایچه بر اعضا و خود میرنی
نور و جانی بران آرد و ت

کجا باشد دست برگ یک یک
نخوردی که تندی بخواهی من
چه از پیش دارا مرا کنی
زره در نوردی بپوشی حریر
که دانی تو بچی و کمتر هیچ
بهاش این از غاصب خرد گشتن من
که خدا انکه سپید و دود و خشت کار
که خرد گشتن با ماه گردون گرفت
که خرد گشتی گردم از رم و س
ببار وقت خوار می تو افتد بجا
قلم در گشتن ششم دیرینه را
خوار گشته کبار با تو فروخت
تو در گشته با سنی و لیری کن
ندارد بر پیش بر پیل با سنی
کن ترا حتی جنگ شیران تراش
تک خوشین و زافر و سرش کرد
فرستد در آسمان کرد باز
ز فرق که خوار اگر رفتن تو س
ستاره بجان که بازی کند
سه و چشم خود را ز بایان انگنه
سر خوشین راجه باید شکست
بشیرین بر با سنی خود میرنی
گر گردون به شیرین من خوار و ت

کجا باشد دست برگ یک یک
نخوردی که تندی بخواهی من
چه از پیش دارا مرا کنی
زره در نوردی بپوشی حریر
که دانی تو بچی و کمتر هیچ
بهاش این از غاصب خرد گشتن من
که خدا انکه سپید و دود و خشت کار
که خرد گشتن با ماه گردون گرفت
که خرد گشتی گردم از رم و س
ببار وقت خوار می تو افتد بجا
قلم در گشتن ششم دیرینه را
خوار گشته کبار با تو فروخت
تو در گشته با سنی و لیری کن
ندارد بر پیش بر پیل با سنی
کن ترا حتی جنگ شیران تراش
تک خوشین و زافر و سرش کرد
فرستد در آسمان کرد باز
ز فرق که خوار اگر رفتن تو س
ستاره بجان که بازی کند
سه و چشم خود را ز بایان انگنه
سر خوشین راجه باید شکست
بشیرین بر با سنی خود میرنی
گر گردون به شیرین من خوار و ت

کجا باشد دست برگ یک یک
نخوردی که تندی بخواهی من
چه از پیش دارا مرا کنی
زره در نوردی بپوشی حریر
که دانی تو بچی و کمتر هیچ
بهاش این از غاصب خرد گشتن من
که خدا انکه سپید و دود و خشت کار
که خرد گشتن با ماه گردون گرفت
که خرد گشتی گردم از رم و س
ببار وقت خوار می تو افتد بجا
قلم در گشتن ششم دیرینه را
خوار گشته کبار با تو فروخت
تو در گشته با سنی و لیری کن
ندارد بر پیش بر پیل با سنی
کن ترا حتی جنگ شیران تراش
تک خوشین و زافر و سرش کرد
فرستد در آسمان کرد باز
ز فرق که خوار اگر رفتن تو س
ستاره بجان که بازی کند
سه و چشم خود را ز بایان انگنه
سر خوشین راجه باید شکست
بشیرین بر با سنی خود میرنی
گر گردون به شیرین من خوار و ت

کجا باشد دست برگ یک یک
نخوردی که تندی بخواهی من
چه از پیش دارا مرا کنی
زره در نوردی بپوشی حریر
که دانی تو بچی و کمتر هیچ
بهاش این از غاصب خرد گشتن من
که خدا انکه سپید و دود و خشت کار
که خرد گشتن با ماه گردون گرفت
که خرد گشتی گردم از رم و س
ببار وقت خوار می تو افتد بجا
قلم در گشتن ششم دیرینه را
خوار گشته کبار با تو فروخت
تو در گشته با سنی و لیری کن
ندارد بر پیش بر پیل با سنی
کن ترا حتی جنگ شیران تراش
تک خوشین و زافر و سرش کرد
فرستد در آسمان کرد باز
ز فرق که خوار اگر رفتن تو س
ستاره بجان که بازی کند
سه و چشم خود را ز بایان انگنه
سر خوشین راجه باید شکست
بشیرین بر با سنی خود میرنی
گر گردون به شیرین من خوار و ت

726

بسم الله الرحمن الرحيم


مجلس باکند و در میان ایشان
که در آن زمان

است از آن بعضی را
از آن بکار

کتابخانه عمومی امام خمینی (ره) - تهران

جہاں پر وہ فوجوں اور لشکروں کے ساتھ

پایست ازین ازو که
پایست ازین ازو که



سیار گردان را که گردن شکست
سخت کاوس و کلیل هم
راز پشت نشان رویین تنم
گر گزینید پوشد سجای حری
نشاید خرد انداخت را
شب نام خود بر بهمن سپرد
همان پادشاهی بمن باوشت
ل بهمن وزور اسفند یار
که اسفند یارم بر ویلین تنم
ژاد کیان را که آرد شکست
که بازو به بهمن نه پیوده
نشو صاحی اندر خداوند خویش
دارد شبهای آنگاه سود
نه پای گشتخ در کام شیر
جایم مبر تا جانی بجای
و آتش دهم کشور دیگر
در جنبش آهسته دارم دزدگ
گر کوه آهن بود بشستم +
همین گویم باز گویم همین
پیر و آخت آن مله چون نگار
بزمی نشسته فواید جراب
همه نامه در گنج و گوهر گرفت
پو بسید و شنش سپهر بلند

حمله نمودن شما تر کرد و پست
مرا زید از خردوان بجم
بستی کشی سخت چون آهنگ
زبانان کجا ترسد آن گرگ پیر
رو در زنده توان سست بخت را
گر آسفتد یار از بهان خست
و گر بهمن از پادشاهی گذشت
بجز من که دارم که کارزار
بمن ختم شد باز و بهمن
نزداد و ستم دیگران زیر دست
و زانند از آسن غلط بود
خداوند ملک به پیوند خویش
پشیمان کنون شد که چون کار بود
جوانی مکن که چه هستی ایله
در شتی را کن بزمی گرا
بندی بخارست برم کسورت
من ناز ساکنی هستم آن کوه تنگ
صف لشکر گرد شود دشمن
عجبان مرا بخشد بد زمین
چو خوانده نامه شهزاد
سکندر فرمود کار و شتاب
ویرستان قلعه برگرفت
جوابی نوشت آنگاه رسید

[illegible][illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دروسا لمن يتفكر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مجلس خاندان طاهریه و علما و
مجلس صاحب علمای
مجلسی

که میفرمایند که این کتاب را در
در باب اول از عقاید و اصول
در باب دوم از عقاید و اصول
در باب سوم از عقاید و اصول

عالمی شہر کی طرف سے

چو سربسته شد نامه و نکته از
دیر آمد و نامه را بر کشتاد
مروغ خواند نامه از سرتابین
پیاپی از بهر دفعه خوار +
از آن میگز و شادمانی کفر

رسانده را دو تا بر و باز
زهر کشته صد گنج را بگشا و
بر آخود و چون در سخن در سخن
دوای دل درو زندان ببار
اگر چند مستم جوانی کفم

جواب نامه

سعد نامه نام جهاندار پاک
بلندی ده آسمان بلند
جهان آفرین و ز جهان بینا
زمین را بر دوش برآرد است چو
نیام زمین را در شمشیر آب
خداوندی نیست بندگی
یکی گویند نه هر یکی است
قوتی حجت از هر چه گیری شمار
مرا و ترا می باید نخست
بهر آنچه آفرید او با سبب نیست
خرد و دانش آموز تعلیم است
پرازد حکمت و حکم او شد جهان
فرشته و شاه را درین سواد و شست
دل و دیده را روشنائی آید
ز فرمان او نیست کس را گزیر
مرا گزیند در جهان تا حداد

برآرد زده رستنیها از خاک
کشایدند و دیده هوشمند
بهنگام بچارگی چاره ساز
گرمیست گردش ز گردان سپهر
برافروخت چنان چشمه آفتاب
سوی خورشید و درون پر آکنده گی
همه هستی از ملک او اندکیست
بزی حاجت از هر چه آید بکار
که تاز و بسازیم چیزی درست
بدینش عقل را تاب نیست
دل از دوا عذاران تسلیم است
محکم افکار را بجست نهان
از و آمدن هم بد و باز گشت
مرا و ترا پادشاهی از دست
خدا است مابده فرمان پذیر
عجب نیست از بخشش کردگار

[illegible]

آن عین در
مستان بود و از آن می رانید
کعبه افروخت کند عثمان بر کعبه
سوزش نزد اول و دوم ظاهر
و سوزن ظاهر فریاد و پیکر
از کربلا و از کربلا صاحب
وارد عثمان

و در امدار آن حضرت استغفار
فرمودند و این جهان با اعتبار آن
محسوبند که بدین زمین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و حضرت و این معنی بعضی جا دارد
خداوند تعالی اطمینان کرده میفرماید
یعنی نیست چنان باشد که عبادی است
که در هیچ نسبت زندگی و دنیا
نیست ای نفس

وقت بود

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و شایان است که از این میان دانند
که اگر کسی را در این راه باشد
و او را بگویند که در این راه
و او را بگویند که در این راه

15

در از بر بری مردم از ار تر
چون خون را ندیم از رنگی و بر بی
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
توان گفتی از سله مار سر
شبیخون گمان سوی من تاختی
تسانی زمین ملک آبی من
که بستی و شکر آراشتن
کشادون ز شمشیر و بیای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیمه زور
مرا نیز ز خستی درین کار بست
منم تیغ زن گرتوئی تاجدار
که هر سخت را تو هست پیش
که بستی را کی در این شکست
برارد باستانی از کوه گرد
بدو دست جوینده آسان کرد
منی و توتی در میسان آمده
که در یک گراز و دو من نیست
که از آن و با بهمن آمد برنج
چو گوشت شک خود داد آب
که بدم از حلق سازی کنی
پیرنده ام ز شستی و زبرد
که دارم درین بر دو دستی تمام

ز رنگی که آوسته خود از تر
ببین تا بهنگام کین گسری
مرا را کن از کین کشی باز کرد
تو من بستم اول باین کین
تو نیز بستم شکری ساختی
بدان تا بهم بر زنی رای من
مرا نیز با بستی بر زنی رای من
سپه را ندن از زرق در بارون
تو که بوشیاری نه من بخردم
که گفتد بر کار تو بخت نور
جان گرتو ادکاری بست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار
من یک بر بند و تخت خویش
منین گنبد که را سنگ بست
چو آمد زمین ز زده چاه من
چو در آن ملک بیایان
همان چون باشد بجان آمده
چون با بست هیچ در خواست نیست
بهم سگی خود مرا بر سنج
گرم سنگ و آبی دهی در جوب
ز به پوشم از تیغ بازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام

در از بر بری مردم از ار تر
چون خون را ندیم از رنگی و بر بی
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
توان گفتی از سله مار سر
شبیخون گمان سوی من تاختی
تسانی زمین ملک آبی من
که بستی و شکر آراشتن
کشادون ز شمشیر و بیای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیمه زور
مرا نیز ز خستی درین کار بست
منم تیغ زن گرتوئی تاجدار
که هر سخت را تو هست پیش
که بستی را کی در این شکست
برارد باستانی از کوه گرد
بدو دست جوینده آسان کرد
منی و توتی در میسان آمده
که در یک گراز و دو من نیست
که از آن و با بهمن آمد برنج
چو گوشت شک خود داد آب
که بدم از حلق سازی کنی
پیرنده ام ز شستی و زبرد
که دارم درین بر دو دستی تمام

در از بر بری مردم از ار تر
چون خون را ندیم از رنگی و بر بی
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
توان گفتی از سله مار سر
شبیخون گمان سوی من تاختی
تسانی زمین ملک آبی من
که بستی و شکر آراشتن
کشادون ز شمشیر و بیای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیمه زور
مرا نیز ز خستی درین کار بست
منم تیغ زن گرتوئی تاجدار
که هر سخت را تو هست پیش
که بستی را کی در این شکست
برارد باستانی از کوه گرد
بدو دست جوینده آسان کرد
منی و توتی در میسان آمده
که در یک گراز و دو من نیست
که از آن و با بهمن آمد برنج
چو گوشت شک خود داد آب
که بدم از حلق سازی کنی
پیرنده ام ز شستی و زبرد
که دارم درین بر دو دستی تمام

ز رنگی که آوسته خود از تر
ببین تا بهنگام کین گسری
مرا را کن از کین کشی باز کرد
تو من بستم اول باین کین
تو نیز بستم شکری ساختی
بدان تا بهم بر زنی رای من
مرا نیز با بستی بر زنی رای من
سپه را ندن از زرق در بارون
تو که بوشیاری نه من بخردم
که گفتد بر کار تو بخت نور
جان گرتو ادکاری بست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار
من یک بر بند و تخت خویش
منین گنبد که را سنگ بست
چو آمد زمین ز زده چاه من
چو در آن ملک بیایان
همان چون باشد بجان آمده
چون با بست هیچ در خواست نیست
بهم سگی خود مرا بر سنج
گرم سنگ و آبی دهی در جوب
ز به پوشم از تیغ بازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام

در از بر بری مردم از ار تر
چون خون را ندیم از رنگی و بر بی
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
توان گفتی از سله مار سر
شبیخون گمان سوی من تاختی
تسانی زمین ملک آبی من
که بستی و شکر آراشتن
کشادون ز شمشیر و بیای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیمه زور
مرا نیز ز خستی درین کار بست
منم تیغ زن گرتوئی تاجدار
که هر سخت را تو هست پیش
که بستی را کی در این شکست
برارد باستانی از کوه گرد
بدو دست جوینده آسان کرد
منی و توتی در میسان آمده
که در یک گراز و دو من نیست
که از آن و با بهمن آمد برنج
چو گوشت شک خود داد آب
که بدم از حلق سازی کنی
پیرنده ام ز شستی و زبرد
که دارم درین بر دو دستی تمام

خواجه اسفندیار بخت در پیشگاه
 ز قلمی که چون کوه یولاد بود
 ز دیگر طرف لشکر آرای روم
 سلاطین و سلاطین دادخواهنده را
 چپ و راست آراست از ستارگان
 پس و پیش را کرد چون خاره کوه
 چو از هر دو سو لشکر آراستند
 سیاست در آمد بگردن زنی
 ز پس خون که گرد آمدند رخسار
 ز شمشیر گشته جانی نبود
 نهنگ خدنگ از کین کمان
 کند از دمانی سلسل شکیخ
 ز غوغای نژده پیلان مست
 ز پیش تیغ برگردان انداختن
 پیر با بصر کین بر آراسته
 ستون علم جامه در خون زده
 ز پیش خسته پیکان نشان
 چنان که گشت آتش کارزار
 چنانچه می دارد از قلب سیاه
 ز دشمن گزائی و خصم آگینی
 بهر جا که بازو بر افراخته
 نشد بختی تا پیر و خشن
 ز پس خون رومی در آن ترکمان

که پوشیده شد روی خوشید
 پیشا هند را قلعه آباد بود
 بر آراست لشکر چو غلجی روم
 قوی کرد پشت پاهای هند را
 چو آرایش گلین از شکیخ
 بر آغشت قلب شریک کوه
 یلان سو سو فرود می خوانند
 ز چشم جهان دور شد روشنی
 چو گوگرد و سحر آتشین خاک
 که در بهار او از دمانی بود
 نیاسود بر یک زمین یک زمان
 دهن باز کرده تباران گنج
 گره در گوی هر زبان
 نیارست کس گردن افراختن
 محاسبه مهر بر خاسته
 سخات از جهان خیمه بیرون زده
 شده آبله دست پیکان نشان
 که از فعل اسپان برادر شرار
 بر آشت چو شیر شتر زه سیاه
 شده بر و باز و بهمن
 سر خصم در پایش انداختی
 زو بر سده می تانینداختن
 هزار طلسم رومی افکند باز

خواجه اسفندیار بخت در پیشگاه
 ز قلمی که چون کوه یولاد بود
 ز دیگر طرف لشکر آرای روم
 سلاطین و سلاطین دادخواهنده را
 چپ و راست آراست از ستارگان
 پس و پیش را کرد چون خاره کوه
 چو از هر دو سو لشکر آراستند
 سیاست در آمد بگردن زنی
 ز پس خون که گرد آمدند رخسار
 ز شمشیر گشته جانی نبود
 نهنگ خدنگ از کین کمان
 کند از دمانی سلسل شکیخ
 ز غوغای نژده پیلان مست
 ز پیش تیغ برگردان انداختن
 پیر با بصر کین بر آراسته
 ستون علم جامه در خون زده
 ز پیش خسته پیکان نشان
 چنان که گشت آتش کارزار
 چنانچه می دارد از قلب سیاه
 ز دشمن گزائی و خصم آگینی
 بهر جا که بازو بر افراخته
 نشد بختی تا پیر و خشن
 ز پس خون رومی در آن ترکمان

خواجه اسفندیار بخت در پیشگاه
 ز قلمی که چون کوه یولاد بود
 ز دیگر طرف لشکر آرای روم
 سلاطین و سلاطین دادخواهنده را
 چپ و راست آراست از ستارگان
 پس و پیش را کرد چون خاره کوه
 چو از هر دو سو لشکر آراستند
 سیاست در آمد بگردن زنی
 ز پس خون که گرد آمدند رخسار
 ز شمشیر گشته جانی نبود
 نهنگ خدنگ از کین کمان
 کند از دمانی سلسل شکیخ
 ز غوغای نژده پیلان مست
 ز پیش تیغ برگردان انداختن
 پیر با بصر کین بر آراسته
 ستون علم جامه در خون زده
 ز پیش خسته پیکان نشان
 چنان که گشت آتش کارزار
 چنانچه می دارد از قلب سیاه
 ز دشمن گزائی و خصم آگینی
 بهر جا که بازو بر افراخته
 نشد بختی تا پیر و خشن
 ز پس خون رومی در آن ترکمان

خواجه اسفندیار بخت در پیشگاه
 ز قلمی که چون کوه یولاد بود
 ز دیگر طرف لشکر آرای روم
 سلاطین و سلاطین دادخواهنده را
 چپ و راست آراست از ستارگان
 پس و پیش را کرد چون خاره کوه
 چو از هر دو سو لشکر آراستند
 سیاست در آمد بگردن زنی
 ز پس خون که گرد آمدند رخسار
 ز شمشیر گشته جانی نبود
 نهنگ خدنگ از کین کمان
 کند از دمانی سلسل شکیخ
 ز غوغای نژده پیلان مست
 ز پیش تیغ برگردان انداختن
 پیر با بصر کین بر آراسته
 ستون علم جامه در خون زده
 ز پیش خسته پیکان نشان
 چنان که گشت آتش کارزار
 چنانچه می دارد از قلب سیاه
 ز دشمن گزائی و خصم آگینی
 بهر جا که بازو بر افراخته
 نشد بختی تا پیر و خشن
 ز پس خون رومی در آن ترکمان

بنزد بادوسی تابنده بود
 بخوشی تن شاه رست از گزند
 هر استیادان دشمن بی ابر
 بر آن شد که از خصم تابد بخوان
 و کردار گنجت ایستاد و کار
 چو در فال فیروز خوشی دید
 قوسی که در جنگ بازوی خویش
 نیناسد و شکر ز خون رنج
 بنزد دکانیان ایران سپاه
 زبون گشت روی زیبای رشان
 و گره بر روی فشرده دبا
 بنامش رایت پدید آید
 چو گوهر بر آمد و زنگی بجا
 فیروزش از تیره شب تافت
 و شکر بیسکه گرویده آمده
 بار امگاه آمدند از بند
 باندیشه از گنبد تیره گشت
 و گره دکان روی شسته بجا
 سپاه از دو وصف بسیار آید
 چو لادشیر و چرم کمان
 بگوئی شکر در آمد شلیک
 بد اراد و سر نهنگ بودند خاص
 زبیداد و ارا بحان آمده

ولیکن شد آرزو در بر زور
بزدیج و بد خواه راست گفتند
دل خصم را که دوا سنجاق
رانی دهد سینه را از نشان
پنی افترد بر جای خود استوار
بر اعدای خود دست خوش
بکشید با هم ترا زوی خویش
زدشمن بدشمن در آویختن
گرفتند بر شکر و مراه
اجل خواست گردن گرفتار
رفتند چون که آهن تنگ
فلینت بد خواه نگه داشتند
شیر چین فرو داد از تخت تاج
چو آینه را در ششوی یافتند
شدند از دوست ستودار
زین زخم شستند و از وی
که فردا بر بزم خواهد گشت
چو رو جایان سر بران زنج
هز بران پنج پیر بر خاستند
بسی زور بازو نمود آسمان
که دست از عنان افت و باز گریب
با خلاصی نزد یک و دو را زلزل
دل آرد و سنگ در میان آمده

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سوره الفجر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بقا هم کجا ریز و اندر نه
ز روی غم یک تن بجای
یکی بر دلیری سبک بر فریب
که بر خون او بسته بودند
که چون پای دایره در آن
خزان خود که سرنگی خویش
که فردا درین مرکز سخت بود
رگ جان بگوشش کفر تنوار
و گر مانند یم آن دار است ملک
بود روزی آن روز فردای است
دو لشکر غنودند با ترس و باک
جهان بازی دیگر آغاز کرد
کلیه شدن سیم گاو در سر
کزان جنبش آمد جهانی تنه
چو بر خاست از اول با دوا
بر آراست از جنبه تیر خنک
بپایین او گنج را جای کرد
همان میسر شد چو روین چهار
در نقش کینش بر سر پای
چنان تیغی از بهر این دور
تنگ گشت ز پیکان و باران تیغ
سم بار گشت بر سر خون کشید

که آفرانی از روی پیش نهاده
چو فردا نشا ریم در جنگ پای
پیش عشو و او ندش رشک
همان تصادان تیز کردند جهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
تسال و دوسر جنگ را پیش
چنین گفت با پهلوانان روم
بگوشتیم کوشیدنی مرو و وار
اگر دست برویم مار است ملک
قیامت که پوشیده از آیت
زاندیشمای چنین بودنک
چو گیتی در رویشنی باز کرد
بانش بدل گشت شتر ار
در آمد بجنبش و لشکر چو کوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد
همه ساز لشکر تیر تیر جنگ
ز پهلوان صد گوه بر پای کرد
چو بر میند ساز و رگشت کار
جناح از هوا بر زمین بروین
جاند اردو تنگ کرد و جا
سکندر که تیغ جاسوزده شست
برنجیت زرمی چو بارنده تیغ
جناح سپهر را بر و ن کشید

سوره الفجر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
سوره الفجر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
سوره الفجر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

سوره الفجر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

گر انما یگان را اند انسان که بخت
گر و بی که بر تاج بیان ساختن
همان استواران درگاه را
بطلب اندرون داشت باوشتین
بر آمدن قلمب و لشکر خروش
تغیر به بغیر چون تند شیر
ز شوریدن ناله کرتا
ز فریاد و روین غم از پشتیل
ز بس باگ پیروز زهره شکاف
ز غمیدن کوس غالی دماغ
و ز آمدن زجران سبید برگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش
گران تیر باران کنون آمدی
خروشدن کوس رویه پلاس
جلجل زنان از نوامی رنگ
بچشمش در آمد دو دریای خون
زمین کوی ساطی بد آراسته
با برو در آمد کمان را شکاف
ستیزنده از تیغ شیب ریز
ز پولا و پیکان پیکر شکن
ز لبش زخم یولا و خار استین
ز نوک پستان خسخ و دلاب
ز بس بر دهن نایب انداختن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کزیشان بود ایمین شاه را
چو پولا د کوی شد ان پلتن
رسید آسان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بر پید زهره به شیب نواف
زمین لزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دوع و ترک
فکند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشته را در ابر جان هراس
بر آورد خون از دل خار ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لزی بر خروشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کزیشان بود ایمین شاه را
چو پولا د کوی شد ان پلتن
رسید آسان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بر پید زهره به شیب نواف
زمین لزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دوع و ترک
فکند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشته را در ابر جان هراس
بر آورد خون از دل خار ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لزی بر خروشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کزیشان بود ایمین شاه را
چو پولا د کوی شد ان پلتن
رسید آسان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بر پید زهره به شیب نواف
زمین لزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دوع و ترک
فکند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشته را در ابر جان هراس
بر آورد خون از دل خار ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لزی بر خروشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کزیشان بود ایمین شاه را
چو پولا د کوی شد ان پلتن
رسید آسان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بر پید زهره به شیب نواف
زمین لزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دوع و ترک
فکند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشته را در ابر جان هراس
بر آورد خون از دل خار ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لزی بر خروشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کزیشان بود ایمین شاه را
چو پولا د کوی شد ان پلتن
رسید آسان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بر پید زهره به شیب نواف
زمین لزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دوع و ترک
فکند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشته را در ابر جان هراس
بر آورد خون از دل خار ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لزی بر خروشتن
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را اند راه برون تا خفتن

یکت زخم کردیم کارش تباہ
یایا تابه بینی و ناور کنی
چو آمد زما اسخه کردیم رای
ما بخش گنج که پذیرفت
سندید و انست کاین ابلهان
پشتیان ساز کرده میان خویش
فروید و امید واری ز مردم
نشان بست کان کشور آراچی
دو بید ادبیش بر آه اندرون
چو در مو کب قلب را رسید
تن مرزبان دید در خاک خون
سکیمانی افتاد بر پای مور
بنازوی بهمن بر آسود مار
بهار فریدون و گلزار جسم
نسب نامه دولت کیتباد
سکندر فرو داد از پشت بوز
بفرمود تا آن دو سرنگ را
بدارید بر جای خویش استوار
بالایک خست آمد فیه از
سرشته را بر سر بران نهاد
فرو بست چشم از تن خواناک
چو دارا بدیش نظر کرد و دید
چنین داد و آرا بخیر و جواب

سپهر ویم جالش لفته که شاه
 بنخواست رسم بارگی تر کنی
 تو نیز آنچه لفتی بیا و بر جای
 وفا کن پیغمبر که خود گفت
 دلیرند بر خون شاهنشینان
 که بر خاستن عصمت از جان خوش
 که هم سال را سرور داید بگرد
 کجا خوابد دارد از خون و خمی
 به بید او خود شاه را زینمون
 ز سوگش روان چپکس را نهید
 کلام کیانی شده سرگون
 همان پیشه کرده بر پیل زور
 زروین و ذرافقا و اسفند یار
 ببا و خزان گشته تاراج غم
 ورق بر ورق هر سو برد باد
 در آمد ببالین آن پیل زور
 دو کوزه خمه خارج آینهک را
 خود از جای جفید شوریده وار
 ز درع کیانی گر که کرد باز
 شب تیره بر روز نشان نهاد
 بد و گفت بر خیز ازین خون خاک
 بسوز جلوه از دل کشید
 که بگذارتا سر نه من بخواب

[illegible][illegible]

چراغ مرا روشنانی نماند
که شد در جگر پهلوم ناپدید
نگهد از پهلوی ز پهلوی من
همی آید از پهلوم بوی تیغ
تو شکن که مار اجهان خودست
بتاج کیان دستبازی کن
نه پنهان چو روز آشکار هستین
نقاب من در کشش از لاجورد
چنان شاه را در چنان بندی
بآمرزش این روی یاد کن
مهرزان مرا تا نذر و زمین
زمین آب چرخ انقضم می برد
که گردون گردان بر آفرید
اما کن بجام خودم یک زبان
یک لفظ بگذر تا بگذرم
تو خواه افسر از منستان خواه
سکندر منم چاکر کعبه یار
نه آلوده خون شود پیکر
تا سفت نه ارد و درین کار سود
کر میشد او چاکری سناخته
که تا سینه در موج خونی دم
چرا پی نکر دم درین راه گم
نه روی چنین روز را دیدی

مجلس شورای اسلامی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
دفتر چاپ و نشر

وزارت دارایاد و شوا و بیان

مجلس شورای ملی

خارج میداد و

از عبارت و

مکتبہ اسلامیہ

بر آری گشته و دانای راز
 و لیکن چه پیشه افتاد و سنگ
 در دنیا که از نسل آفتند یار
 چه بودی که مرگ آتشکار شدی
 چه سودست مردن شاید بزود
 نیز دیک من یک مهر موی شاد
 گرین زخم را چاره داشتی
 مبادا که اورنگ است منشی
 چراغون گریم برین تلخ و تحت
 مباد آن گلستان که سالار او
 نفیر از جهانی که دار آنکشت
 بیچاره گری چون ندارم توان
 چه تدبیر داری و رازی کویت
 بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
 چو دار آشنید آن دم و لنوار
 بد و گفت گای بهترین بخت من
 چه پرسی ز جان بجان آید
 جهان شهرت هر یک از رخ شست
 زنی آیم سینه سوزد و درونی
 چو برقی که درابر دارد شتاب
 سبزه لیک سوراخ باشد خشت
 جهان غارت از هر دری میرد
 نه و این ایمان که هستند نیز

که دارم به بهبود و دارم این
کلید در چاره ناید بچک
همین بود پس ملک را یادگار
بسکندرم آغوشش داراشدی
که پیش از اجل رفت نتوان بگور
گرامی ترا ز صد هزاران کلاه
طلب کردم تا توانستی
ز داری او دولت باند تنه
که دارنده را بر در افکند خست
بیدین خستگی باشد از خار او
نه پنهان چو روز آشکارا گشت
بکنم نوصه بر یاد دوست و جوان
امید از که داری و محبت کسیت
بچاره گری با تو بپایان کنم
خجوا بشکری دیده را کرد باز
سزاوار پیرایه تخت من
گل در سیموم خزان آمده
خبر شتر شربت ماکه بر رخ نشست
قدم تا سرم غرق در یای غن
لب از آب خالی و تن غرق آب
مجوم و سریشم که دوست
یکی آورد دیگر کسی میبرد
نه آنانکه رفته رفته رستند نیز

[illegible][illegible]

و در این روز من راستی می بینم
چو هستی به پند من آموزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژوا
نه آشفند یا به جا نگیرم
چو در نسل ما گشتن آمد نخست
تو سحر سبز باد ایشا بنشین
چو در خواستی کار و جوی تو
سحر چهره او دارم اندر نهان
یکی آنکه بر شمشیر کی گناه
دوم آنکه بر تخت و تلج کیان
دل خود بهر دازی از تخم کین
سوم آنکه بر زیر دستان کن
همان روشک را که در خست
بهم خوالی خود کنه سر بلند
دل از چنین از و شک برتاب
سکندر پذیرفت زوهر چه گفت
کجای دی و کوری در احوال
در خست کیمانه او و ریخت بار
چو مهر از جهان مهر بانی برید
سکندر بران شاه فرسخ ترا
رو دید بر خویشش تو چه کرد
چو زودگر صبح ابلق سوار
سکندر از نو دگر کار ساز

نویز از چنین روز آمدیسته کن
بدین روز نشاندت روزگار
بخاریدین سحر کردش را
که از چشم زخم جهان جان نبرد
کشند و سب کرد برین دست
که من کردم از سحر و بالین تنی
بوقتی که بر من باید گریست
بر ایپه باقبال شاه جهان
تو باشی درین داور می ادخواه
چو حاکم تو باشی نیازی زیان
نبرد از من از تخت از زمین
حرم نشانی تو شبستان من
بدان نازکی دست و خست
که فرخ بود و گوهر هر جنبند
که بار و شستی به بود آفتاب
پذیرنده بر خاست گوید خست
که بغداد را کردی کلخ و کنج
کفن و دخت بر درع اسفند یار
شبه ماند و یا قوت شد ناپدید
شبهانگاه بگریست تا با مداد
که او را بهمان زهر با بیست
طویل بر و ن زو برین مرغزار
برندش بیکای خستند باز

ببین روز من راستی می بینم
چو هستی به پند من آموزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژوا
نه آشفند یا به جا نگیرم
چو در نسل ما گشتن آمد نخست
تو سحر سبز باد ایشا بنشین
چو در خواستی کار و جوی تو
سحر چهره او دارم اندر نهان
یکی آنکه بر شمشیر کی گناه
دوم آنکه بر تخت و تلج کیان
دل خود بهر دازی از تخم کین
سوم آنکه بر زیر دستان کن
همان روشک را که در خست
بهم خوالی خود کنه سر بلند
دل از چنین از و شک برتاب
سکندر پذیرفت زوهر چه گفت
کجای دی و کوری در احوال
در خست کیمانه او و ریخت بار
چو مهر از جهان مهر بانی برید
سکندر بران شاه فرسخ ترا
رو دید بر خویشش تو چه کرد
چو زودگر صبح ابلق سوار
سکندر از نو دگر کار ساز

و در این روز من راستی می بینم
چو هستی به پند من آموزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژوا
نه آشفند یا به جا نگیرم
چو در نسل ما گشتن آمد نخست
تو سحر سبز باد ایشا بنشین
چو در خواستی کار و جوی تو
سحر چهره او دارم اندر نهان
یکی آنکه بر شمشیر کی گناه
دوم آنکه بر تخت و تلج کیان
دل خود بهر دازی از تخم کین
سوم آنکه بر زیر دستان کن
همان روشک را که در خست
بهم خوالی خود کنه سر بلند
دل از چنین از و شک برتاب
سکندر پذیرفت زوهر چه گفت
کجای دی و کوری در احوال
در خست کیمانه او و ریخت بار
چو مهر از جهان مهر بانی برید
سکندر بران شاه فرسخ ترا
رو دید بر خویشش تو چه کرد
چو زودگر صبح ابلق سوار
سکندر از نو دگر کار ساز

و در این روز من راستی می بینم
چو هستی به پند من آموزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژوا
نه آشفند یا به جا نگیرم
چو در نسل ما گشتن آمد نخست
تو سحر سبز باد ایشا بنشین
چو در خواستی کار و جوی تو
سحر چهره او دارم اندر نهان
یکی آنکه بر شمشیر کی گناه
دوم آنکه بر تخت و تلج کیان
دل خود بهر دازی از تخم کین
سوم آنکه بر زیر دستان کن
همان روشک را که در خست
بهم خوالی خود کنه سر بلند
دل از چنین از و شک برتاب
سکندر پذیرفت زوهر چه گفت
کجای دی و کوری در احوال
در خست کیمانه او و ریخت بار
چو مهر از جهان مهر بانی برید
سکندر بران شاه فرسخ ترا
رو دید بر خویشش تو چه کرد
چو زودگر صبح ابلق سوار
سکندر از نو دگر کار ساز

سلا قزلک پان
الشم از دوی نوزدهمین

مکانی نوبتی نوزدهمین
مکانی نوبتی نوزدهمین

مکانی نوبتی نوزدهمین
مکانی نوبتی نوزدهمین

مکانی نوبتی نوزدهمین
مکانی نوبتی نوزدهمین

گشت چون فرشته بلندی و هم
سبب آنکه ثبات نادر و بسیار
چه باید درین مفت چشمه خراس
چو خضر از چنین دوزخی روزه گیر
ازین دوزخی مردم که دام و دوند
تی گور کرد و دست یاران گشت
گوزن گزیده در مرز غار
بمان شیر کو جای در پیشه کرد
گرگو هر مردی گشت خود
اگر نقش مردم بخانی شگرف
بخشم اندرون مردم را کلاه
نقاشی بنام شکاری بسج
چو هم رشته نخلگانی خوش
بیت سوز ازین مهره لاجورد
شاه که صد ملک بند دنگار
سج که یک چشمه یارید کلین
بیاسانی آن خون رگین رخ
می که خودم پای لغزی اید
چو صبح دماغ دو مغزی دبد
مراد و نام خور ۱۲

گشت چون فرشته بلندی و هم
سبب آنکه ثبات نادر و بسیار
چه باید درین مفت چشمه خراس
چو خضر از چنین دوزخی روزه گیر
ازین دوزخی مردم که دام و دوند
تی گور کرد و دست یاران گشت
گوزن گزیده در مرز غار
بمان شیر کو جای در پیشه کرد
گرگو هر مردی گشت خود
اگر نقش مردم بخانی شگرف
بخشم اندرون مردم را کلاه
نقاشی بنام شکاری بسج
چو هم رشته نخلگانی خوش
بیت سوز ازین مهره لاجورد
شاه که صد ملک بند دنگار
سج که یک چشمه یارید کلین
بیاسانی آن خون رگین رخ
می که خودم پای لغزی اید
چو صبح دماغ دو مغزی دبد
مراد و نام خور ۱۲

گشت چون فرشته بلندی و هم
سبب آنکه ثبات نادر و بسیار
چه باید درین مفت چشمه خراس
چو خضر از چنین دوزخی روزه گیر
ازین دوزخی مردم که دام و دوند
تی گور کرد و دست یاران گشت
گوزن گزیده در مرز غار
بمان شیر کو جای در پیشه کرد
گرگو هر مردی گشت خود
اگر نقش مردم بخانی شگرف
بخشم اندرون مردم را کلاه
نقاشی بنام شکاری بسج
چو هم رشته نخلگانی خوش
بیت سوز ازین مهره لاجورد
شاه که صد ملک بند دنگار
سج که یک چشمه یارید کلین
بیاسانی آن خون رگین رخ
می که خودم پای لغزی اید
چو صبح دماغ دو مغزی دبد
مراد و نام خور ۱۲

گشت چون فرشته بلندی و هم
سبب آنکه ثبات نادر و بسیار
چه باید درین مفت چشمه خراس
چو خضر از چنین دوزخی روزه گیر
ازین دوزخی مردم که دام و دوند
تی گور کرد و دست یاران گشت
گوزن گزیده در مرز غار
بمان شیر کو جای در پیشه کرد
گرگو هر مردی گشت خود
اگر نقش مردم بخانی شگرف
بخشم اندرون مردم را کلاه
نقاشی بنام شکاری بسج
چو هم رشته نخلگانی خوش
بیت سوز ازین مهره لاجورد
شاه که صد ملک بند دنگار
سج که یک چشمه یارید کلین
بیاسانی آن خون رگین رخ
می که خودم پای لغزی اید
چو صبح دماغ دو مغزی دبد
مراد و نام خور ۱۲

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آنی بدرگاه مهدی فرو
ترا دولت از بهر آن خوندخت
بدرگاه مهدی فرود آمد
بمهر من آو از عهدی دور
که آرایش تاجی و زیب

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آنی بدرگاه مهدی فرو
ترا دولت از بهر آن خوندخت
بدرگاه مهدی فرود آمد
بمهر من آو از عهدی دور
که آرایش تاجی و زیب

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آنی بدرگاه مهدی فرو
ترا دولت از بهر آن خوندخت
بدرگاه مهدی فرود آمد
بمهر من آو از عهدی دور
که آرایش تاجی و زیب

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آنی بدرگاه مهدی فرو
ترا دولت از بهر آن خوندخت
بدرگاه مهدی فرود آمد
بمهر من آو از عهدی دور
که آرایش تاجی و زیب

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آنی بدرگاه مهدی فرو
ترا دولت از بهر آن خوندخت
بدرگاه مهدی فرود آمد
بمهر من آو از عهدی دور
که آرایش تاجی و زیب

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آنی بدرگاه مهدی فرو
ترا دولت از بهر آن خوندخت
بدرگاه مهدی فرود آمد
بمهر من آو از عهدی دور
که آرایش تاجی و زیب

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آنی بدرگاه مهدی فرو
ترا دولت از بهر آن خوندخت
بدرگاه مهدی فرود آمد
بمهر من آو از عهدی دور
که آرایش تاجی و زیب

کجا بودی ای دولت تازه عهد
چو آنی بدرگاه مهدی فرو
ترا دولت از بهر آن خوندخت
بدرگاه مهدی فرود آمد
بمهر من آو از عهدی دور
که آرایش تاجی و زیب

الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی محمد و آله
و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی محمد و آله
و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی محمد و آله
و سلم

فشت آدمی را رخ افروخته
بنام ایزد ار استه بیکر
بدست تو شاید عنان را سپرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو
چشمانم نماید که از هر دیار
بهر جا که هستی کمر بسته ام
از اینجا بگفت آن خداوند پش
بلی کاین چنین گوهر سنگ است
سکندر که بار اس و تمبر بود
اگر دلتش نامدی رهنمای
گزاشته و انامی دولت پرست
که چون شد سرتاج دارانمان
همی بخوار از نو تا کنن
بگنجینه شاه پر داختند
سریر و سراییده و تاج تخت
چو اهر بخت اندک آزاد بپر
طبقهای بلور و خوانهای لعل
همان تازی اسبجان بازمین
نور و طوکا ته پیش از شمار
سلاح و سلب را قیاسی نبود
و گر چیزهای که باشد غریب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص
جانان ازان گنج اندوخته

جهان جامه چو نمنا و دخت
ز نیم گویران برترین گوهری
ز نو پا می روی ز ما و سستیر
که تا دایم ایم طبع گار تو
نداری دری جز در شهریار
بمخند شگهی با تو پیوسته ام
زهی دولت مرد گوهر فروش
بدولت توان آوردن پستان
پیر میروی دولت جهانگیر بود
نسودی شمر خصم را در پایی
بهر کار دولت چنین فتنیست
با سگند اقا و ملک جهان
که آنرا سر بود پیدانه بن
نه در یاد یار در انداختند
سجده انکه آن بر تو افتد سخت
بیار و در انگشت ما در ضمیم
طرافت کشتار از انچه نعل
خطای غلامان زرین کمر
شتر بازرینه پیش از هزار
پذیرنده راز و سپاسی نبود
وز و عمرن خاص یا نصیب
بهر جهاندار کردند خاص
چو گنجی شد از کوهر افروخته

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی محمد و آله
و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی محمد و آله
و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی محمد و آله
و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی محمد و آله
و سلم

بگو بر فروزد دل تیره قام
چو تاریک شایه شدن روی رخ
چو آروسی آنکس که شد بخت
تو خجایی گرت گنج باید دوست
فروزد و مرد شده غم آلوده
در آن میوه زعفران ریز شد
شیان مغرب که زنگی میشد
سکندر چه دید آن همه کان گنج
پرستندگان در خویش را
از این گنج آرسته در دهر
بگو خوان ایران فرستاد
چو گام با کسره سر نهفت
بجای شما بر یکی بی سپاس
بزرگان ایران فراهم شدند
خبر داشتند از دل شهریار
همه بگر و بر سر راه آمدند
بر آن آمدن شادمان کشیده
در گمانه با هر یک عید بست
در گنج بکشاد با هر کسی
بداد آنچه زویش بود نشان
چنان کار هر کس بدید او
چو ایرانیان این دشمنان
نهادند سر بر زمین یک زمان

مکتب چو بخش از است نام
که گنج ایر از روشنائی بهنج
دشادی بر افروخت چون گنج
که بخر آسته خاک را کس نخواست
وزو کار را گرد و آسته
که چون زعفران شاد آنگیز میشد
بصرف اسی آن زعفران دوشند
که در دشتش افتاد به دست رنج
همان محترم را و درویش را
بداد و دهر گشت سلاخ
کزین درنگ و کسی باندیش
هلاک سر خویش برورند
نواز شکر بهار و دبیاس
دزان خرمی سخت خرم شدند
که هست او بسوگند و عید
سوا بخندگاه شاه آمدند
از آن پس روانان شکیبانه
که در پای کس نیار و شکست
خزیه بے داد و کم بهی
و دچندان دگر هم برافروزد
بر آن خندان بخت میدار کرد
سراز چهر سر کشی تا فتنه
که گوشت بر دند بر ترسان

بگو بر فروزد دل تیره قام
چو تاریک شایه شدن روی رخ
چو آروسی آنکس که شد بخت
تو خجایی گرت گنج باید دوست
فروزد و مرد شده غم آلوده
در آن میوه زعفران ریز شد
شیان مغرب که زنگی میشد
سکندر چه دید آن همه کان گنج
پرستندگان در خویش را
از این گنج آرسته در دهر
بگو خوان ایران فرستاد
چو گام با کسره سر نهفت
بجای شما بر یکی بی سپاس
بزرگان ایران فراهم شدند
خبر داشتند از دل شهریار
همه بگر و بر سر راه آمدند
بر آن آمدن شادمان کشیده
در گمانه با هر یک عید بست
در گنج بکشاد با هر کسی
بداد آنچه زویش بود نشان
چنان کار هر کس بدید او
چو ایرانیان این دشمنان
نهادند سر بر زمین یک زمان

بگو بر فروزد دل تیره قام
چو تاریک شایه شدن روی رخ
چو آروسی آنکس که شد بخت
تو خجایی گرت گنج باید دوست
فروزد و مرد شده غم آلوده
در آن میوه زعفران ریز شد
شیان مغرب که زنگی میشد
سکندر چه دید آن همه کان گنج
پرستندگان در خویش را
از این گنج آرسته در دهر
بگو خوان ایران فرستاد
چو گام با کسره سر نهفت
بجای شما بر یکی بی سپاس
بزرگان ایران فراهم شدند
خبر داشتند از دل شهریار
همه بگر و بر سر راه آمدند
بر آن آمدن شادمان کشیده
در گمانه با هر یک عید بست
در گنج بکشاد با هر کسی
بداد آنچه زویش بود نشان
چنان کار هر کس بدید او
چو ایرانیان این دشمنان
نهادند سر بر زمین یک زمان

بگفتند بر شهر یار اسیرین +
 سر تخت جمشید جای تو باد
 کین رفت و شام نو ما توئی
 می پیمد کس گردن از رای تو
 چو شته دید کرزاه فرخندگی
 دران انجمن گاه انجم شکوه
 بفرمود و تاتیتغ و طشت آوردند
 دو سر منگ گردن بر افروخته
 بر منگی از خون شان گل کنند
 نخست اسجده از گنج و زر گفته بود
 چو نقد پذیرفته آورد پیش
 بفرمود و تا خواهر و دند نشان
 منادی بآید بگرد سپاه
 کشتی کین ^{مستقیم} مستقیم خیز و انجم او
 بخشود و هرگز خداوند ببشش
 نظار و گمان شهری و لشکری
 بر آن راه و رسم آفرین نشان شدند
 نشسته جا بخوی ! بخردان
 و شور و هیاهو بسیار استند
 سکنه در جاندار داراشکن
 بر سر منگ انگاه با بر گرانمای
 نیاز و ذلت را باز دست
 بر جمشید گاهی بر سال از رای

که یار تو باد اسپهر برین
بر سران خاکهای تو باد
نه خشم و نه گیسر و ماتو نه
سرمه بپای شکم یاس تو
برایر اینان فرض شد ندگی
که جمع آمد از مهنت کشور گرو
د و خونریز را پیش تخت آوردند
حامل گردن در انداخته
رسن خلق شان را حامل کنند
رسانند چند آنکه بدست نه بود
برون آمد از عهده عهد خویش
رسن بسته بر دار کردند شان
که نیست پادشاه مرغ زین شاه
بدین روز باشد سر اسخام او
بر آن بنده کوشد خداوندش
بر انصاف و آزر هم کسندری
جاسخی را بنده فرمان شدند
از آن دانه دو چشم بد آن
تشنه گان چاه بر خاستند
بر آفر خسته جان شمع زان
سختی بر قد سر یاس
طلب کرد و زنگار این
نگذرد سرت سایه بر پشت

[illegible][illegible]

در آنگیزش چاره سازی کند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کینغ
جهان بر دگر شاه بگذشتند
بپوشیدن و خوردن یک بهر
چشمه دیدگان یادگار گیان
بپوشید و بدکار دانی به است
بپرسیدگان چیست در کارزار
بپرسد را چه تدبیر دارد و بجا
بپرسد آزمای جان ندیده گفت
که در شکرتو شاهی بود
چو فریاد چنانست کاین خاک است
شبنم ز جگ از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر کشی
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و نه فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکست و خون بنجار رسید
شکسته دل آمد بیدان فراز

وز و دعوی بی نیازی گفت
که بروی تو اند کردن سوس
به پیری ز شاهی نگردد یار
ره که فراموش بر داسند
شدند این از خوردن قنق
خبر دادش از کار سود و زیان
بزد از ماست و کار گشت
که از مهر پیر و زی آید بکار
چه سختی کند مرد در دست پای
که پیر و زی آن پهلوان است
بقر تو یکن سپاهی بود
بهر تو سدی بر آرد و دست
که از ورتن زهره مرد پیش
سرا گندگی نیست در سر کشی
ز شکر نباید مد و خواستن
که شکر بدین هر دو ماند بجای
کن بسته بر خصم راه گرین
که مرد اند را کس نماید گوش
ولی باید از ترس شمن دست
که مشکین دل و بشکن البرز را
که گشت گشتی بشکینی کارزار
هم از و شکستی بد آراست
دل یک شکست بران چرخه باز

در آنگیزش چاره سازی کند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کینغ
جهان بر دگر شاه بگذشتند
بپوشیدن و خوردن یک بهر
چشمه دیدگان یادگار گیان
بپوشید و بدکار دانی به است
بپرسیدگان چیست در کارزار
بپرسد را چه تدبیر دارد و بجا
بپرسد آزمای جان ندیده گفت
که در شکرتو شاهی بود
چو فریاد چنانست کاین خاک است
شبنم ز جگ از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر کشی
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و نه فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکست و خون بنجار رسید
شکسته دل آمد بیدان فراز

در آنگیزش چاره سازی کند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کینغ
جهان بر دگر شاه بگذشتند
بپوشیدن و خوردن یک بهر
چشمه دیدگان یادگار گیان
بپوشید و بدکار دانی به است
بپرسیدگان چیست در کارزار
بپرسد را چه تدبیر دارد و بجا
بپرسد آزمای جان ندیده گفت
که در شکرتو شاهی بود
چو فریاد چنانست کاین خاک است
شبنم ز جگ از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر کشی
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و نه فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکست و خون بنجار رسید
شکسته دل آمد بیدان فراز

ز کار تو در خاک روزی بود
که ای مهربان پیر دیر نیال
به تنها گنجای کوی چو شیر
گر نیز او قادی دران ز نگاه
چگونه رسد لشکری را گر نیز
که فر دنده باشد زبان سخن
که لشکر کشا ز افندی نخست
گر قندی ای بیم لشکر گریخ
بدین چاره شد بر عدو چیره
گریزد یکی لشکر از یک سوار
که باز وی بهمن چراشد دراز
بخون نوق کردان تن البرزا
که ان خانه ان دور در گرفتند
که بهمن بان اثر و ناهین چه کرد
دم اثر دما شد و طنگام او
شد از خانه و لاش تاج تخت
که ان خون سراسیم کفر نبرد
چو برگ خزان لرزه از باد سرد
که آسان نشاید برین بل گذشت
و در وچ گوهر کشاید زین پسند
چو بنجوی را سپهر آید بکار
چنین گفت با صاحب تاج تخت
مزن در ست تخت اندین شمع

پودرد و آتشش و لفری نبود
 دیگر بار که دش سکندر سوال
 شنیدم که دستم سوار و لیر
 کجا او به تنه زدی به سپاه
 غریب آیدم که یکی تیغ تیشه
 پیاخ چنین گفت پیر کهن
 چنان بود پر خاش رستم دست
 چون لشکر کشی او قادی به تیغ
 کسی کو به تنه سپاه می شکست
 بگره مخفیه که در کارزار
 دیگر بار گفتا بن گوی باز
 چرا گشت بهمن فسر امزیر
 چرا مو بدانش ندادند پند
 چنین داد پیاخ جهاننده مرود
 سر انجام کاشفته شد راه او
 چون دود سهره به پهلوانی درخت
 که دیدند که پیاخ در خون فشرود
 شکست در بلید زان یاد کرد
 ز خونخواری او را هر کسند گشت
 دیگر باره در خوابت کان بوشند
 فرده گوید از گدش روزگار
 پس از آفرین پیر سید انجست
 که ملکش چنان گر هر فرخ است

[illegible]

ان یاکردن ازینا کرد و در این
سینه انچه بود و در سینه
چون که گویید و در سینه
و در سینه و در سینه

تو در تاراج تو را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

تو را رنج تو تا بسد کمن
کجا رستم و زال و سمن
زین نور و طلا و نشان و کیمیت
که بشنند و مانینه هم بگذریم
زین پنج نوبت درین جابلق
چنان چون تو داری جهان را بار
سزا از عالم تر سگاری بر ار
رها کن رهی کان زبان آورد
که ابا زکونه بود پیرهن
تو زان ره که شد باز گونه نورو
چه بندی دل خود بر ان ملک
بدانش ترا بر سنون کرده اند
بزرگش گلو بیکه بی خون بود
هر ان مال کاید درین و تنگ
ستودان این طاق اراسته
چو در طاق این صفه خواهم
دل از جبهه بیوده آزاد کن
ز بیداد و ارا به ار بگذری
بین تا چه دارا بید از جهان
چه کردی بین تا جهان یافتی
شده از یاسخ پیر فرقت مال
ز خلعت گرین کرد و بنو قش
بزرگان ایران ز فرنگیاد

که مانده که با ما بگوید سخن
فریدون فرهنک جیشده جام
بنو زرش ز خوردن شکم شست
که چون مهره عفت بگذریم
کندی شش جنت نیست این روق
چو خفتند خصمان تو بیدار باش
مترس از کسی کو نشد ترسگا
زده بسسل در کمان آورد
نه حاجت بود باز گشتن تن
بنجواه از خدا حاجت باز کرد
که بستش گی رنج میشی و بال
که مال ترا شکم خون کرده اند
خفه گرد در خوش افزون
بر و خفته دان مند مار سیاه
ستونی تھی دارد از خواسته
چه باید شدن با سیه حاجت
سنگر نه داد کن داد کن
گرا و بود دارا تو اسکندری
تو نیز آن کن تا نه بینی همان
همان کن که اقبال تران یافتی
گرفت آن سخن را مبارک نهاد
بسی گنج و زرشکیش ساختش
تراز و نهادند در سنگ او

کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند
کمان سرخورد و کمان را بکنند

شاه از آن کیمیا می گفت
بلیناس داند چنین رازها
بلیناس را شاه گفت ای خدای
خردمند گفت این چنین بگری
اگر شاه خواهد مشتاق بودم
چنانکه اگر گفت نیست تیار
خردمند شد سوی آتشکده
چو آن آتش دانا بلیناس دید
بر آتشت آن جادو و تاجیک
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
نیران جادوی کان نشد کارگر
بچاره گری زیرک بود شهنشاه
پوسته که آن طالع آید بخت
بفرمود کار نه کنی سدا ب
بیک شعله بست بازیش را
چو دختر چنان دید کان بخت
بپایش در افتاد و زهار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید
بزهار خویش استوارش داد
بفرمود تا آتش افروختند
پر روی را برد و زد یک شاه
زن کار داشت بسیار بوش
ز قهر زمین بر کشد چاه را

ز دستور بر سپید و مشو گوشت
که صاحب طلسمت و پر ساز
چگونه نماید جادو سگال
خداوند نمودن جز بفرموده
سر او را در طاب آورم
بروگر توانی بکن چاره
سپاه آرد و ما دید سر زده
بر آگبسته بر الماس دید
بسی جادو و پیرای بروم فریب
سو جادو و خشتین گشت باز
سجادوی خود و پازیس کرد
فستون فسانده را کرد پند
کز جادوئی را در آگبسته
بر آن آتش دانا و چو بر آتش آب
تبه کرد و نیزنگ سازیش را
ز نیزگسب آن سحر کشا و بند
تا زرم شاه جهان بارخواست
نمای خود را در آن راه دید
ز جادو و کشان رستگاریش داد
آن آتش آتشکده سوختند
که این ماه بود آتش دمای سپاه
فلک را ز نیزگسب چید گوش
فرود آورد از آسمان گاه را

بلیناس آن کیمیا می گفت
بلیناس داند چنین رازها
بلیناس را شاه گفت ای خدای
خردمند گفت این چنین بگری
اگر شاه خواهد مشتاق بودم
چنانکه اگر گفت نیست تیار
خردمند شد سوی آتشکده
چو آن آتش دانا بلیناس دید
بر آتشت آن جادو و تاجیک
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
نیران جادوی کان نشد کارگر
بچاره گری زیرک بود شهنشاه
پوسته که آن طالع آید بخت
بفرمود کار نه کنی سدا ب
بیک شعله بست بازیش را
چو دختر چنان دید کان بخت
بپایش در افتاد و زهار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید
بزهار خویش استوارش داد
بفرمود تا آتش افروختند
پر روی را برد و زد یک شاه
زن کار داشت بسیار بوش
ز قهر زمین بر کشد چاه را

بلیناس آن کیمیا می گفت
بلیناس داند چنین رازها
بلیناس را شاه گفت ای خدای
خردمند گفت این چنین بگری
اگر شاه خواهد مشتاق بودم
چنانکه اگر گفت نیست تیار
خردمند شد سوی آتشکده
چو آن آتش دانا بلیناس دید
بر آتشت آن جادو و تاجیک
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
نیران جادوی کان نشد کارگر
بچاره گری زیرک بود شهنشاه
پوسته که آن طالع آید بخت
بفرمود کار نه کنی سدا ب
بیک شعله بست بازیش را
چو دختر چنان دید کان بخت
بپایش در افتاد و زهار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید
بزهار خویش استوارش داد
بفرمود تا آتش افروختند
پر روی را برد و زد یک شاه
زن کار داشت بسیار بوش
ز قهر زمین بر کشد چاه را

[illegible]

[illegible]

بهر شورش زنی که گشت استیخته
 بهر خنده کز لبش که در رخسار
 رخسار چون گل و آفتاب گل ریخته
 تشنگن گیسویش از تشنگی باب
 سکندر که آن چشم و آن سایه دید
 بچشم و فاسد ز کار آمدش
 بکام و کشتش تنگ در برگرفت
 شده روشن از تشنگی جان او
 جهان با نوش خواند پیوسته شاه
 که بیدار و با شرم و آهسته بود
 کلید همه پادشاهی که داشت
 یکی ساعت از دیدن روی او
 بشاد می در آن کشور بخون
 چون صبح از رخ و در برقع کشاد
 خروش مراحمی در آمد بپوش
 ز خلق خروسان طاموسم
 می و مجلس شده با از چنگ
 شده هفت کشور بر رسم کیان
 بر آمد چون خورشید بالای تخت
 بر آهسته پادشاهی از نای و نوش
 نشاندند شایسته لگان را ز پای
 لشکر رنجت مطرب بر پیشگرمی
 ز تری که میرنجت بود و رباب

کام بر دل خندان بر رخسار
 تشنگ خنده را منسخت تر کرد
 زده سایه بر پیشانی آفتاب
 بر آسوده شد چون بستر بر
 دشتش بر و چون در کنار
 وزان کام دل کام دل برگ
 ز فرخ و دوس روشن تر از آن و
 برود داشت آیین شمع نگاه
 ز گفتارها زبان بسته بود
 باود او تا جیش بگردد و ن فر
 تشنگی کشد تا شش سوی او
 بر آسود با آن بختی شربت
 خفتن بر جایش زان رخ خیزد نادر
 خروش از سر خم بیگفت نوش
 فر و رنجت در طاسها خون خم
 بر خسار گیتی در آرد و رنگ
 یکی هفت چشمت کمر بر میان
 فلک در غلامی مکر و سخت
 بلطینکه بر روی زمینده نوش
 بقدر هنر هر کسی جست جامی
 کمر بست ساقی بجان پروری
 دوس را می بر و چون و و آب

بهر شورش زنی که گشت استیخته
 بهر خنده کز لبش که در رخسار
 رخسار چون گل و آفتاب گل ریخته
 تشنگن گیسویش از تشنگی باب
 سکندر که آن چشم و آن سایه دید
 بچشم و فاسد ز کار آمدش
 بکام و کشتش تنگ در برگرفت
 شده روشن از تشنگی جان او
 جهان با نوش خواند پیوسته شاه
 که بیدار و با شرم و آهسته بود
 کلید همه پادشاهی که داشت
 یکی ساعت از دیدن روی او
 بشاد می در آن کشور بخون
 چون صبح از رخ و در برقع کشاد
 خروش مراحمی در آمد بپوش
 ز خلق خروسان طاموسم
 می و مجلس شده با از چنگ
 شده هفت کشور بر رسم کیان
 بر آمد چون خورشید بالای تخت
 بر آهسته پادشاهی از نای و نوش
 نشاندند شایسته لگان را ز پای
 لشکر رنجت مطرب بر پیشگرمی
 ز تری که میرنجت بود و رباب

بهر شورش زنی که گشت استیخته
 بهر خنده کز لبش که در رخسار
 رخسار چون گل و آفتاب گل ریخته
 تشنگن گیسویش از تشنگی باب
 سکندر که آن چشم و آن سایه دید
 بچشم و فاسد ز کار آمدش
 بکام و کشتش تنگ در برگرفت
 شده روشن از تشنگی جان او
 جهان با نوش خواند پیوسته شاه
 که بیدار و با شرم و آهسته بود
 کلید همه پادشاهی که داشت
 یکی ساعت از دیدن روی او
 بشاد می در آن کشور بخون
 چون صبح از رخ و در برقع کشاد
 خروش مراحمی در آمد بپوش
 ز خلق خروسان طاموسم
 می و مجلس شده با از چنگ
 شده هفت کشور بر رسم کیان
 بر آمد چون خورشید بالای تخت
 بر آهسته پادشاهی از نای و نوش
 نشاندند شایسته لگان را ز پای
 لشکر رنجت مطرب بر پیشگرمی
 ز تری که میرنجت بود و رباب

بهر شورش زنی که گشت استیخته
 بهر خنده کز لبش که در رخسار
 رخسار چون گل و آفتاب گل ریخته
 تشنگن گیسویش از تشنگی باب
 سکندر که آن چشم و آن سایه دید
 بچشم و فاسد ز کار آمدش
 بکام و کشتش تنگ در برگرفت
 شده روشن از تشنگی جان او
 جهان با نوش خواند پیوسته شاه
 که بیدار و با شرم و آهسته بود
 کلید همه پادشاهی که داشت
 یکی ساعت از دیدن روی او
 بشاد می در آن کشور بخون
 چون صبح از رخ و در برقع کشاد
 خروش مراحمی در آمد بپوش
 ز خلق خروسان طاموسم
 می و مجلس شده با از چنگ
 شده هفت کشور بر رسم کیان
 بر آمد چون خورشید بالای تخت
 بر آهسته پادشاهی از نای و نوش
 نشاندند شایسته لگان را ز پای
 لشکر رنجت مطرب بر پیشگرمی
 ز تری که میرنجت بود و رباب

سنگد ر سحر را سر نهاد کرد
ز بس گنج و اودن بایر پان
بنا شد بر پیرایه های نوی
بنا نهاد بود افتاب بلند
بلند آفتابی که شد گنجش
جهان را بخشیده بایر نش
بما ساقی آن شیرین معان
چراغی که در چشمها روشن است

ششمین سکنده ر به تخت کیان بدرالملک صخره

مکمل ای سخن کیانی حقیقت
که چندین نگار از تو بر ساق
از خانه خیزی قرار است
ز ناسم براری و با مان
شما که دل بفرمان هست
ند انم چه مرغی بدین نیکوی
پیشین بدین چه عیبت بالای او
بیارای سخاوی چاک بر سر
سخن را از ان نامو خنگان
اگر از نه سر گذشت نخست
چنان و او مشوه که چون شهر
زیر و زمی چرخ پیروزه رنگ
صخره شد تاج بر سر نهاد

در کج اسکندری باز کرد
از دامن گهر سوخ زو بر کلاه
بر آراست از خلعت خمری
همه عالم از نور او بهره مند
بد اودن مگرد و می چون درخت
حاصل جهان از ایت بر
بر او برین بر میا و رفان
چراغ تنم را از روشن است

بیار تر اکیما سار کیست
هنوز از تو حریفی نبرد افتد
گر از در آبی دیارت گنج
نمانی با نقش و پیدان
زبان خود عهد اردوان
ز مایه گاری جان تو گنج
کسای بسینا و کالای او
نقش سخن را یکا یکت بجای
فسونی غرودم تا نشنگان
باندیشه نغز و رای درخت
بلک سپاهان بر کور و کار
بنوش بسی در سپاهان رنگ
بجای کیو مرشد شد کعبه

بسیار از سخن کیانی حقیقت
که چندین نگار از تو بر ساق
از خانه خیزی قرار است
ز ناسم براری و با مان
شما که دل بفرمان هست
ند انم چه مرغی بدین نیکوی
پیشین بدین چه عیبت بالای او
بیارای سخاوی چاک بر سر
سخن را از ان نامو خنگان
اگر از نه سر گذشت نخست
چنان و او مشوه که چون شهر
زیر و زمی چرخ پیروزه رنگ
صخره شد تاج بر سر نهاد

وگر پستی کرد مرد دلیر
 چو گوئی که یکره ویه بستیم یار
 ملک گفت سر و زخم زین گروه
 سر رستی زیر زبیا بود
 به ارشاد را جای باغ بلند
 وگر زیرگی گفت کاش شریار
 ترا یورایزدی در دل ست
 ملک گفت کار ایشان خردی
 من استخض خود را چو گشتن کنم
 نه بینی که چون بشکند نو بهار
 از آن نکته مردم تیر و شمشیر
 و عاتازه کردند بر جان او
 از آن پرداری کزو یا نمختند
 یامین جمشید فیر و زرشاه
 نوازش همیکه و بامندگان
 فرستاد نامه بهر کشور
 گر آیدشان دل با فسون خویش
 جهان را بفران خود ورام کرد
 خراب جهان جمله آبا و هاست
 بیاساقی آن صرف بجاده رنگ
 مگر چاره سازم درین سستگیر

که بالا چو آسمان و خلقه زیر
چرخ اندر و بالا دراری بکار
چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سسر آدمی به که بالا بود
که تا دید کار و شود بهر مند
خردمند را بار عونت چه کار
زیر پرچم پوشی تنی گل گشت
دهر چشم بیندگان را فرس
شمارانچو چشم روشن کنم
به چشم روشن شود روزگار
پیر از لعل و پیر وزه کرد گوش
بجان باز بستند بیان او
بفرمان او یک بشتاقتند
شده ی بر سر گاه هر جگرگاه
نگهداشت آیین فرخندگان
هر مرزبانی و هر مهره
امان و او نشان از شبنم خوش
در ارم که در آن کم آرام کرد
دل نخرگان از غم آزاد گشت
بمن ده که پایم در آمد بنگ
چو بیجا ده از سنگ پایم گزید

فستادان سکنه در اسطرلاب و ششک بیخونان

[illegible]

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

که هر روز شب بازی کو کند
خیالی نماید بزرگ و گر
نه نیست مگر با جوی دست
و گر گو نه شد صورت روزگار
چند ارکین خانه گرد درخواب
جانا که عالم بمان عالم است
رفیقان که شدند و یاران شدند
که یاران زی یاران نماند باز
خونک بر آخور خود رود
که اورنگ شان نشد جای
بینی مبتن و کام خود کم گرفت
جهان دین سبب او نشان نماند
هان کن که او کرد کوتا فکن
همی گشت بر کام او روزگار
بفرمان او گشت بهیست زو
همه سکه بر نام او ساختند
جهان جلد در زیر تشریف داشت
که بهیست ایمن آبار وی بر
کز ان طالع آمد شمار و بهیست
سخنهای پو سبب او بر افند
نخواهم بیکجا بشن پایی بهیست
جو آفاق گردی نخواهد و لم
کو انا از من در آفاق بهیست

فلک ناله رازان سکر و کند
کند بر زمان صلح و جنگ و گر
همه بود بهیا که بود از نخست
هم از پر و بشامی پروردگار
سر شغل ماگر در این خواب
تبا کس که از روی عالم گشت
چو سازیم چون ساز گاران گشت
بهنگام خود تو شاره بساز
شمار انجام گرچه بر پرورد
گزارش چنین کرد و گویای دور
سکندر که او ملک عالم گرفت
صلاح جهان بهیست ازین داور
جهان پادشاه آن شاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار
جش تا خراسان زمین تا بغور
هر کشوری قاصدان تا خند
جمانه اگر چه دل شیر داشت
بنو و اعتمادش دران مژدوم
شی کاسان طالعی داشت بهیست
فرستاد و دستم را در آنجا اند
که چون ملک ایما غم بهیست
گر دنگی چون فلک عالم
بهیست که در گرد آفاق بهیست

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

طرقت با طردن ملک هست آن تو
 با و باز گذار یکسر عساکر
 کن خوشن شدن را در و پای بست
 نه بر و ارشاد نیز نگذار نشستن
 همان جفتی ملک بر سر کسی
 ز روی مده هیچ کس را سری
 در و پای بیگانه و نشی می بست
 بر لاله اند همان نام شاهی بلند
 مکن کار به کوتاه بر خود و از
 که تا بر تو غیر و زگر و سپهر
 طلبگار جانی بجای فرست
 بهر سو سیکه را طرقت ابر کن
 نه بند نه بر خون دارا میان
 خرابی در اید بان مرز و بوم
 دیکد گیران کینه خواهی کنند
 نه از و سو ما فراغت منی
 بدین چاره باید هر و راه بست
 سر کینه خواهان بخش سوی دم
 که تا فتنه را خون یاری بخش
 چو خون سپید و شش نماند نشان
 ترا نیز خون ست با چرخ تیغ
 که بر نماگر ایستاده ناید کرد
 کم از ار یا بد کم از ار فرد

طرفدار چون شد بفرمان تو
 چو ملک شود خانه دشمنان
 درین بوم بیگانه کم نشستن
 چو توانی آن ملک را نشستن
 که بر ملک اینجا نه دشمنی ست
 درین مرز بوم از بی سروی
 نه زمین عجم گور کاو کی ست
 درین سالها کابینی از گزند
 چو آتی سو کشور خویش باز
 ملکه اوگان را بر افروز چهر
 بهر کشوری پادشاهی فرست
 طرقتا نشان گرفتار کن
 که ترسم و گر بار ابر اینان
 در آید کینه بی نمان و روم
 چو هر یک جدا گانه شاهی کنند
 ز مشغولی ملک خود هر کس
 چو دشمن بر او و تباراج دست
 و گر کین میبگیرد در هیچ بوم
 بخو زیزی شهر یاران گوش
 بپندار که خون گردنشان
 کفش تیغ بر خون کس بدین تیغ
 چه خوش داستان زوان بود
 کم از ار شو که بیمه و رنج و درد

در این بوم بیگانه کم نشستن
 چو توانی آن ملک را نشستن
 که بر ملک اینجا نه دشمنی ست
 درین مرز بوم از بی سروی
 نه زمین عجم گور کاو کی ست
 درین سالها کابینی از گزند
 چو آتی سو کشور خویش باز
 ملکه اوگان را بر افروز چهر
 بهر کشوری پادشاهی فرست
 طرقتا نشان گرفتار کن
 که ترسم و گر بار ابر اینان
 در آید کینه بی نمان و روم
 چو هر یک جدا گانه شاهی کنند
 ز مشغولی ملک خود هر کس
 چو دشمن بر او و تباراج دست
 و گر کین میبگیرد در هیچ بوم
 بخو زیزی شهر یاران گوش
 بپندار که خون گردنشان
 کفش تیغ بر خون کس بدین تیغ
 چه خوش داستان زوان بود
 کم از ار شو که بیمه و رنج و درد

بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند

نه بر رخ زون بلکه شمشیر
فراهم شدن در پیرا گندگی
برون بهوز شادی برافروختن
در پیاری در گریز و بفرار
که آهمن بسی خیر و از گیسو
بهر غیب و آن کس نداند بگوید
که بباد تو جاسم لایق و تست
و کارا فرین کار ماسا فتن
اگر چه ده گزیناری به است
چو گوئی کزین به شوم به شوی
زیر ده دران به ده دارم تو با
که شد زیب او زیب آرای من
چو بر زد بگردون سب بارگاه
فرستاد با استواران دم
جهان را بکشتن نگه داشت باس
خز و نه یک جو صبحی یا و او
شب روز در کار بیدار بود
نوا می نه زو نه از زندگی
نکر و اسنچ رنجبت پند آمدش
برون از خط عدل نهاد و یای
پیدا وید ایمنی را نشان
از و بهتری را قوی کرد و شست
ازان به یکی شهر دیگر نهاد

سبازک بود و قال فرخ زون
بندی نمودن در گندگی
چو شمع از ورون جگر سوختن
چو عاجر شود و در چاره مگال
کلید آرزو یک و یکی چنگ
دری را که از غیب شد ناپید
به بهر و زن فال کان سوخت
ز ماسه عد در کار انداختن
درین پرده کافصا و یاری ده
مرخ از غزاری که فر به شوی
و لایر ده تنگ ست یارم تو با
گزارنده بهیت غرای من
خبر مید به کان جهانگیر شاه
فرستادنی را ورن هرز بوم
چو گشت از خوش جهان بپرس
همه عالم از شد و ده و او
سکند که فرخ جهاندار بود
بسیار جهان بر سر اندکی
جهان کر چه در کس آمدش
باز ورن کس نیار و رای
پا ز و کس را اگر دگشتان
و گر چه بهر دنی را بکشت
اگر بچون شهری زهم پر کشاد

بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند

بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند
از آن جهت که در آنجا بزرگترین
بازار است و آن را بازار میگویند

ز مانه جزین خود نه بیند صواب
 سکند که کرد آن عمارتگر سے
 زیر کار چین تا حدیب و ان
 و ثقیف طلب کرد هر سردری
 و ز آن تخمها که بود و لفریب
 جهاندار فرمود که مشکنا بسب
 اذان پس که چندین برادرین
 خدیو جهان در جهان تا خلق
 بهتر نامهای عرب خوانده بود
 که چون بر عجم دستگامش بود
 بآن کعبه را نیز کین چال
 چون ملک عجم را مژده شاه را
 بنجس و دارا گنج و زبر گرفت
 سران عرب از زرافشان او
 چو پید پر و زنی شکر کش
 چنان تاخت بر کشور تازیان
 هر منزلی کوغان کرد و خوش
 بنورده خوشه های بایستی
 باندازه دسترهای دولش
 هم از تازی اسپان صحرا روند
 بجم از نیزه خطی سی ارشش
 شتر نیزه ناله هم پییراک
 اویم و در تخمهای غریب

که این را کند خوب از آزار باب
کجاست که بیاسد اسکندر
بدرگاه او گشت یکی روان
بزنهار خواهی بهر کشور
فرستاد هر یک پاهین و زیب
نویسند هر جانی را جواب
سرچند و آسمان بزمین
بر آراست عزم سفر سالن
در آن آرزو سالمانده بود
عرب نیز میندختی را پیش بود
شود و شادان نقش پیر و حال
بلک عرب را ندنگاه را
بعزم بیابان ره اندر گرفت
سر آورده بر خط فرمان او
عرب نیز گشتند فرمانبرش
کز و تازیان را نیامد زیان
همش نزل بردند و هم پیش
هم ادگو سپند ان شایستی
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تیغ چون آب زهر را
سنانش بخون یا قتیقه و درش
شکافته چون باد و اگر دیاک
هم از جنس مهر بر هم از جنس

ز نامه جبین خود و نه بند جواب
 سکندر که کرد آن عازم گرسه
 زیر گار چین تا حدیب و آن
 و شقیق طلب کرد هر سردی
 و ز آن تخمها که بود و لفریب
 جهاندار فرمود که مشکنا ب
 ازان پس که چندین برادرین
 خدیو جهان در جهان تا خلق
 پسر نامهای عرب خوانده بود
 که چون بر عجم دستگامش بود
 همان کعبه را نیز کین جمال
 چون ملک عجم را مژده شاه را
 بخشد و ارمایه گنج و زر برگرفت
 سران عرب از زرافشان او
 چو پید پیروزی شکش
 چنان تاخت بر کشور تازیان
 بر تختی که غسان کرد خوش
 بخورده خوشهای باستانی
 باند از ده و شترهای خویش
 هم از تازی اسبان صحرانورد
 هم از نیر خلی سی ارشش
 شتر نیز هم ناله هم پیراک
 او هم و در گنجهای غریب

که این را کند خوب از آخواب
 کجایا که کاسد اسکندر سے
 بدرگاه او گشت یکی روان
 بز نهار خوی بهر کشور سے
 فرستاد هر یک باین و نوب
 نویسد هر جانی را جواب
 سر چند و آسمان بر زمین
 بر آراست عزم سفر ساجان
 و ران آرزو سالها مانده بود
 عرب نیز بند خوی را پیش بود
 شود و شادان نقش پیر و ز حال
 بلکه عرب را ندنگاه را
 بغزم بیابان ره اندر گرفت
 سر اورده بر خط فرمان او
 عرب نیز گشتند فرما بر شش
 کز و تازیان را نیامد زبان
 همش نزل بردند و هم گیش
 هم ادگو سپند ان شایستی
 کشیدند بسیار گنجینه پیش
 هم از تیغ چون آب زهر آرد
 شناسش بخون یافته پیورش
 شش بنده چون باد و اگر دایک
 هم از جنس گوهر هم از مطیب

الحمد لله الذي جعلنا من آل أبي طالب
وآل محمد من آل أبي طالب

و تو ای بنام آن سوار بید
و گیر آن ارمن هو خواه او
بیمه باده بر یاد او می خورد
اگر شاه تار و بر و تا حقن
چنان در کین زور بازو شنید
بار من در اندر پویای تند
فرستاد ز لاله اش آن بوم
بر افکند زور رسم و راه بدان
وز آنجا ششویون بر آنجا زد
چتره بفریدن افتاده باز
هر قلعه کو داد پیغام خویش
دو ای سید ار استاز بوم
دو ای حکمران که در دست
روان کرد و مرکب چو کار اگان
بسی گنهای که آنگاه بر ده
در اندر گاه و بوسید خاک
سکندر جهان را گیت نور و
نوار شکر می را با و راه داد
بیر شهید اول با و از نرم
بفرمود تا خازن زو خویش
سز او را و غنمی شش هواری
و و میا و گوهر شمشیر و جام
چنان کرد که کار از کاسه

بر ارد و وال از تن قد شمر
کر بسته بر رسم و پر راه او
خسراج ولایت با و می برد
ز ما خواهد این ملک بر وقت
سپید را از باغین باز کن کشید
همه را شد از گرد او پای کند
ببندد اندر من شهر روم را
پرستیدن آن شمس بود آن
در کین با آنجا دیان باز کرد
سر نیزه با آسمان گفت راز
کلید در قلعه بردند پیش
پرو داشت کا و شنید و روم
دل روشن از کینه شاه دست
بوسیدن دست شاه همان
بگنجینه داران سر و سپهر
دل او و عوی و شمس از کین
چو دید استخوان مردی از او فرو
نیز و یک شخص و ملنگاه داد
بشیرین زبانی ز اش کرد گم
کند پیل بالا بر و رنج رینه
بر اید از طوق و از گوشه
د به زیت پا و شاهی تمام
که فرمود شاهنشاه نوپای

و تو ای بنام آن سوار بید
و گیر آن ارمن هو خواه او
بیمه باده بر یاد او می خورد
اگر شاه تار و بر و تا حقن
چنان در کین زور بازو شنید
بار من در اندر پویای تند
فرستاد ز لاله اش آن بوم
بر افکند زور رسم و راه بدان
وز آنجا ششویون بر آنجا زد
چتره بفریدن افتاده باز
هر قلعه کو داد پیغام خویش
دو ای سید ار استاز بوم
دو ای حکمران که در دست
روان کرد و مرکب چو کار اگان
بسی گنهای که آنگاه بر ده
در اندر گاه و بوسید خاک
سکندر جهان را گیت نور و
نوار شکر می را با و راه داد
بیر شهید اول با و از نرم
بفرمود تا خازن زو خویش
سز او را و غنمی شش هواری
و و میا و گوهر شمشیر و جام
چنان کرد که کار از کاسه

در چینه ترویک بودی بر پیش
بدیدار مردان نیازشش نبود
بکدبانو بسے فارغ از کتختای
وطگاه از بهر خود ساخته
نذیده درون در شمره او
فریضه ترین کار آن بود نشان
سد ابده را بر خرباکشید
فروماند حیران زبس کار کشت
که این تعق درین یاد کشت
خونی رست باین بسی غمسته
بگوهر زور یا بسے پاک
بهنگام سختی رعیت نواز
تفاخر به نسل کیسان آورد
سپه دار و اورانه بنید سپاه
نه بنید ولی روی او را کسے
به کار با او کند اتفاق
زیستان هر یک شکر خور و شیر
بلرز و بر اندام ایشان ز شرم
و گریز انتد را بالابرید
چو در درو خورشید و در شب چراغ
که بنید در ایشان نژاد یک و دیر
شتر خود کند در سمر نازشان
لب از لعل کانی و دندان زوگر

گشتی ز مردان کسے بر پیش
بجز زن کسی کار سازشش نبود
ز ناواشن رای زن در سمرای
علامان با قطع خود ساخته
کشتی از غلامان زبس قهر او
بهر جا که بکار فرمودشان
سکندر چو لشکر آفرستید
در آن خرم آبا و مینو شرت
پرسید کین بوم رخ کر است
نمودند کین مرز را راسته
زنی از بسی مرد و چالاک تر
قوی رای و روشندل و سراز
بجز روی کر بر میسان آورد
کشد ایش هست و او بی کلاه
غلامان مردانه دارو بسے
زمان سمن سینه و سیم ساق
همه نار پستان و بالا و پیر
کجا قحی یا حیر است نرم
درشته در ایشان نه بنید و لیر
چرخشده هر یک در یونان باغ
نظر طاقت آن غلام و زوگر
گوشش کسی گاید او را نشان
ز لعل و زوگر و گوشش

در چینه ترویک بودی بر پیش
بدیدار مردان نیازشش نبود
بکدبانو بسے فارغ از کتختای
وطگاه از بهر خود ساخته
نذیده درون در شمره او
فریضه ترین کار آن بود نشان
سد ابده را بر خرباکشید
فروماند حیران زبس کار کشت
که این تعق درین یاد کشت
خونی رست باین بسی غمسته
بگوهر زور یا بسے پاک
بهنگام سختی رعیت نواز
تفاخر به نسل کیسان آورد
سپه دار و اورانه بنید سپاه
نه بنید ولی روی او را کسے
به کار با او کند اتفاق
زیستان هر یک شکر خور و شیر
بلرز و بر اندام ایشان ز شرم
و گریز انتد را بالابرید
چو در درو خورشید و در شب چراغ
که بنید در ایشان نژاد یک و دیر
شتر خود کند در سمر نازشان
لب از لعل کانی و دندان زوگر

در چینه ترویک بودی بر پیش
بدیدار مردان نیازشش نبود
بکدبانو بسے فارغ از کتختای
وطگاه از بهر خود ساخته
نذیده درون در شمره او
فریضه ترین کار آن بود نشان
سد ابده را بر خرباکشید
فروماند حیران زبس کار کشت
که این تعق درین یاد کشت
خونی رست باین بسی غمسته
بگوهر زور یا بسے پاک
بهنگام سختی رعیت نواز
تفاخر به نسل کیسان آورد
سپه دار و اورانه بنید سپاه
نه بنید ولی روی او را کسے
به کار با او کند اتفاق
زیستان هر یک شکر خور و شیر
بلرز و بر اندام ایشان ز شرم
و گریز انتد را بالابرید
چو در درو خورشید و در شب چراغ
که بنید در ایشان نژاد یک و دیر
شتر خود کند در سمر نازشان
لب از لعل کانی و دندان زوگر

دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که

دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که

دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که

و آن بر آسوده یک چند شد و کام
بغالی هایون در آمد در راه
بر اندازد پای شش سوار
مکرت بر خدمت کار او
چیز از بهر مطلع خبر از بهر زین
برنگ و بر و نق و لا ویر و جیت
طبقهای شک اپنی دست شو
نشند و شکر خیزد و از سینه
سشیدند رنگو نه چست و در
فرستاده هر روز زنی گران
زمان بر زبان هر کش می نمود
زمان بر زبان بشیر شد نیاد
به پند در آن مملکت مازاد
حکایت در دست یا هست

و آن جای آسوده بار و دو جام
چو نوشابه دانست کا و رنگ شاه
بر پیشگیری را بر آست کار
فرستاد نرنگی سوار و اوار
برون از بسی چار پایی گزین
همین چیزه لیکه زان لوم رست
خوشامه شامه مشکبوک
در گوشت از میوه بسیار پسید
می و نقل و میحان مجلس فروز
جدا گانه نیز از بی مسته ان
زین مرد میما که آن زن نمود
ملک را بیدار آن دلمه از
بدان تا خبر یابد از آنه او
قد نگاه او بنگر و تا بک است

دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که

ز قلم سکندر ز تو و نوشابه به لباس سفارت

بر آمد بنین شاه گیتی فروز
سوی نازنین شد فرستاده او
زمانی بر آسود زان تر کناد
زمین بوس او بنین هزاران
بر با بون خیش نشسته افتند
کرد فرخی یافت این مرد
پیام آوری چون فرشته خوش

چو شید ز رافع ز رست روز
بر شمس رسولان بر است کار
چو آمد بدین در گه فرار
در و در گهی دید چون آسمان
بر ستدگان چون جنریافتند
نمودند کرد که شاه روم
رسولی رسید است بار ای و پیش

دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که

دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که
دست خدای عزوجل که

در سر تا قدم صورت مجر دی
بر آست نو شایه درگاه را

بهر گان را بعد گوشت زبیب
بر آست نو گوهر مشکین کشت
در آمد بجاده یو طایوس باغ
بر آست نو گشت شمشیری پشت
بهر سو و کاین جمعی آوردند
و کیلان درگاه و لوان او
تستاده از در در آمد دلیر
بهر شمشیر و شمشیر بکشا و باز
نهانی در آن قصر زمینده دید
بهر از حور آراسته چون پشت
زین گوهرین گوش گز و گشتان
ز تابنده یا قوت درخشند لعل
لکران و دریا بهم تا خستند
زن دیرک از سیرت شان او
که این کاروان مرد آهسته رای
ور و کرد باید پیش و خستند گه
در سر تا قدم دید و رشتن بار
چو نیکو نگه کرد بشناختش
خبر یافت از شاه اسکندر دست
زیر وزی هفت چرخ بود
بهر شیر خسار و زو و شرم کرد

بهر ارا و قسده ایزد
بهر در گرفت آهنگی راه را
صف اند صفت آریستان و گز
فر و مینت بر گوهر آگین پرند
دانشان و خندان چو روشن چراغ
گرفته خیمه ترس نه بدست
فرستاده را در سراسی آوردند
بجای آوردند فرسان او
سود خست شد چون خرامنده شیر
بهر سمر رسولان بنزدش ناز
بهر شمشیر رای زمینده دید
بساط زمین گشت غیر رشت
شده چو خیمه گوهر فشان
خرامنده را آتشین کشت لعل
همه جوهر اینجا بر انداختند
در آن داوری شمشیر اسان او
چو ارم خدمت نیار و بجاس
که از نازدار و شمشیر کوهند گه
بهر خیمه را بر میخت زو عیار
تخت خود را لکه ساختش
نشستن بهر تخت را در خورست
بسی داد بر شاه عالم درود
نخستین نمود از زرم کرد

در سر تا قدم صورت مجر دی
بر آست نو شایه درگاه را
بهر گان را بعد گوشت زبیب
بر آست نو گوهر مشکین کشت
در آمد بجاده یو طایوس باغ
بر آست نو گشت شمشیری پشت
بهر سو و کاین جمعی آوردند
و کیلان درگاه و لوان او
تستاده از در در آمد دلیر
بهر شمشیر و شمشیر بکشا و باز
نهانی در آن قصر زمینده دید
بهر از حور آراسته چون پشت
زین گوهرین گوش گز و گشتان
ز تابنده یا قوت درخشند لعل
لکران و دریا بهم تا خستند
زن دیرک از سیرت شان او
که این کاروان مرد آهسته رای
ور و کرد باید پیش و خستند گه
در سر تا قدم دید و رشتن بار
چو نیکو نگه کرد بشناختش
خبر یافت از شاه اسکندر دست
زیر وزی هفت چرخ بود
بهر شیر خسار و زو و شرم کرد

بهر ارا و قسده ایزد
بهر در گرفت آهنگی راه را
صف اند صفت آریستان و گز
فر و مینت بر گوهر آگین پرند
دانشان و خندان چو روشن چراغ
گرفته خیمه ترس نه بدست
فرستاده را در سراسی آوردند
بجای آوردند فرسان او
سود خست شد چون خرامنده شیر
بهر سمر رسولان بنزدش ناز
بهر شمشیر رای زمینده دید
بساط زمین گشت غیر رشت
شده چو خیمه گوهر فشان
خرامنده را آتشین کشت لعل
همه جوهر اینجا بر انداختند
در آن داوری شمشیر اسان او
چو ارم خدمت نیار و بجاس
که از نازدار و شمشیر کوهند گه
بهر خیمه را بر میخت زو عیار
تخت خود را لکه ساختش
نشستن بهر تخت را در خورست
بسی داد بر شاه عالم درود
نخستین نمود از زرم کرد

ز تیغ سکنه ر چه رانی سخن
مرا خواند اسی و خود بدام اندکی
فرستاد اقبال من پیش من
چنانکه اگر گفت اسی سزاوار تخت
سکندر محیطست و من جوی آب
مرا چون نمی در عیار کسی
دل خود در بد عهدی آزاد کن
سکندر ز چه گوئی چنان بکس است
بر گاه او پیش از دست مرد
و گاه بار نشانی بهو شمنه
کزین پیش برد لفری مباحش
ستیزه میا در درین داوری
پایست بزرگست و نامت بزرگ
فرستاد در نیست این شهر
نه چاری خویش را که کند
در اید به تنیدی و خوشنواگی
جز نیش نه ای پوشیده است
جو این چنین داد شاه دیر
اگر من بچشم تو نام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار
اگر تنه ای ز پر پیغام هست
اگر در میا بخی دلیده ام
در این ششمان و هم کیان

سکندر توئی چاره خویش کن
منظر نخته تر کن که خام آدمی
ز بی طالع دولت اندیش من
پرتوش کن جز لفرمان تخت
منه تمت سایه بر آفتاب
که یابی چون یاس باشی بی
وزین خوبرو شاه رایا و کن
که حال پیغام خود خویش است
که اوراق قدم رنج بایست کرد
ز نو پیش لب خویش بکشاید
نباراستی یک کبھی مباحش
که بید است نامت نام اوری
نهقه کن شیر در جرم گرگ
که با ما بتندی برادر خوش
نه در پیش من پشت را نه کن
بجز شه کرا باشد این یارگی
کز راز پوشیده آید بدست
که ناید زرو با به پیغام شیر
سکندر نیم زو پیام اورم
تصرف نیاید درین پرده بار
تو دانی و آنکس که این نقش
نه از روبرو از نزد شیر آمد
پیام اوران اینک از زبان

سکندر توئی چاره خویش کن
منظر نخته تر کن که خام آدمی
ز بی طالع دولت اندیش من
پرتوش کن جز لفرمان تخت
منه تمت سایه بر آفتاب
که یابی چون یاس باشی بی
وزین خوبرو شاه رایا و کن
که حال پیغام خود خویش است
که اوراق قدم رنج بایست کرد
ز نو پیش لب خویش بکشاید
نباراستی یک کبھی مباحش
که بید است نامت نام اوری
نهقه کن شیر در جرم گرگ
که با ما بتندی برادر خوش
نه در پیش من پشت را نه کن
بجز شه کرا باشد این یارگی
کز راز پوشیده آید بدست
که ناید زرو با به پیغام شیر
سکندر نیم زو پیام اورم
تصرف نیاید درین پرده بار
تو دانی و آنکس که این نقش
نه از روبرو از نزد شیر آمد
پیام اوران اینک از زبان

سکندر توئی چاره خویش کن
منظر نخته تر کن که خام آدمی
ز بی طالع دولت اندیش من
پرتوش کن جز لفرمان تخت
منه تمت سایه بر آفتاب
که یابی چون یاس باشی بی
وزین خوبرو شاه رایا و کن
که حال پیغام خود خویش است
که اوراق قدم رنج بایست کرد
ز نو پیش لب خویش بکشاید
نباراستی یک کبھی مباحش
که بید است نامت نام اوری
نهقه کن شیر در جرم گرگ
که با ما بتندی برادر خوش
نه در پیش من پشت را نه کن
بجز شه کرا باشد این یارگی
کز راز پوشیده آید بدست
که ناید زرو با به پیغام شیر
سکندر نیم زو پیام اورم
تصرف نیاید درین پرده بار
تو دانی و آنکس که این نقش
نه از روبرو از نزد شیر آمد
پیام اوران اینک از زبان

سکندر توئی چاره خویش کن
منظر نخته تر کن که خام آدمی
ز بی طالع دولت اندیش من
پرتوش کن جز لفرمان تخت
منه تمت سایه بر آفتاب
که یابی چون یاس باشی بی
وزین خوبرو شاه رایا و کن
که حال پیغام خود خویش است
که اوراق قدم رنج بایست کرد
ز نو پیش لب خویش بکشاید
نباراستی یک کبھی مباحش
که بید است نامت نام اوری
نهقه کن شیر در جرم گرگ
که با ما بتندی برادر خوش
نه در پیش من پشت را نه کن
بجز شه کرا باشد این یارگی
کز راز پوشیده آید بدست
که ناید زرو با به پیغام شیر
سکندر نیم زو پیام اورم
تصرف نیاید درین پرده بار
تو دانی و آنکس که این نقش
نه از روبرو از نزد شیر آمد
پیام اوران اینک از زبان

سکندر توئی چاره خویش کن
منظر نخته تر کن که خام آدمی
ز بی طالع دولت اندیش من
پرتوش کن جز لفرمان تخت
منه تمت سایه بر آفتاب
که یابی چون یاس باشی بی
وزین خوبرو شاه رایا و کن
که حال پیغام خود خویش است
که اوراق قدم رنج بایست کرد
ز نو پیش لب خویش بکشاید
نباراستی یک کبھی مباحش
که بید است نامت نام اوری
نهقه کن شیر در جرم گرگ
که با ما بتندی برادر خوش
نه در پیش من پشت را نه کن
بجز شه کرا باشد این یارگی
کز راز پوشیده آید بدست
که ناید زرو با به پیغام شیر
سکندر نیم زو پیام اورم
تصرف نیاید درین پرده بار
تو دانی و آنکس که این نقش
نه از روبرو از نزد شیر آمد
پیام اوران اینک از زبان

نقد و سنجش
نقد و سنجش
نقد و سنجش

نقد و سنجش
نقد و سنجش
نقد و سنجش

نقد و سنجش
نقد و سنجش
نقد و سنجش

نقد و سنجش
نقد و سنجش
نقد و سنجش

ز قهرم کش سوسه پیکار خوش
مشق خار تاد ز شغفی بخت ر
توانم که بر زمین شوی ققیاب
من آریا تو چه بیم نهنگام کین
درین هم بزودی چو ر و باه و درگ
چنین آمدست از بزرگان پیر
که گر بر جسد بر تو چربی کست
تیم گر چه هست از قتیان شمر
درین دستان تا بیا بان روم
فرستاده ام سوی هر کشوری
بدان تا زشتان انشیم گیر
نگارنده صورت هر دیار
چو آرند صورت نیز و یک من
همچنان خواهیم ان نقش را در شبت
چو گویند نقش فلان پا داشت
پس از ناخن با سبک تافوق سر
زهر سحر زوی و هر تازه
بدونیک هر صورتی در قیاس
شب و روزی چاره ساری نیم
تر از روی هست روان می کنم
زهر نقش کان یافتیم در پند
که تا جان بهم آشنائی دهد
چو گفت این سخن با سبک دلیر

گر فتنه مزین با گر خار خوش
رماننده شوتا شوی رستگار
زن پیوه را داده باشی جواب
شوم قائم اند از روی زمین
تو سر کو چاکلی و من سر بزرگ
که با تاج ناداشت کشتی گیر
بگوشتد بجان تا ز آب گشتد
ولم نیست ناز زشتان تو
ز ایران زمین تا با باد بوم
طبیعت شناسی و صورت گری
زند صورت هر کس بر حریر
سراستام نزد من اگر نگار
در و بگر درای بار یک من
در کس که این را زوار در شرت
بگیرم که آن نقش نقش است
نگارم هر صورتی در قیاس
بگیرم بقدر روستا انداز
شناسم که هستم فرست شناس
درین پرده با خود بیا ز می نیم
سبک سنگی خسر و ان می کنم
خیال تو آمد مراد دل پسند
بر از روم خسر و گو استی و
ز تخت گرانسپیه آمد بریر

نقد و سنجش
نقد و سنجش
نقد و سنجش

نقد و سنجش
نقد و سنجش
نقد و سنجش

نقد و سنجش
نقد و سنجش
نقد و سنجش

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the date 1043 and various commentary.

که یک تخت را بر نشاید و شاه
که بر هر دلی نو کند رنج را
فرود آمد و خدمت او رویش
شهنشاه را گشت آیین پرست
چو زرافه از رنگ میشد برنگ
بفرنگ مردی دلش روشنست
فرشته برو آفرینا کند
که محکم بود کینت ماده شیر
بود سنگ مردان تراز و شکن
که آهنگ بی پرده افغان بود
زنان را بمن نام بودی نه زن
که یاریده یا گور به جای زن
که خسته گر چه زود نشاست
شفاعت درین پرده بود کینت
در انداختن فراموش ده
نگیرم ده و رسم دیوانگان
گره بر گره چون تو انجم بند
که زیبا سرشت است شیرین بان
بجز سر بریدن چه بر تافته
نگهدارم اندازده کار خویش
راندند را چاره باید نه زور
خیالیت گویی که بنده خواب

و تو ما درسته اندرین دستگاه
نه بختی و و شاه هست شطرنج را
تیر چهره چون از سر تخت خویش
عود مسانه بر کسی ز نشست
شده از شرم آن مایه چو رنگ
چیل گفت کین کاروان ز نشست
زنی گانه بین کرد نیب کند
ولی زن نباید که باشد دلیر
زنان را ترازو بود سنگ زن
زن آن به که در پرده پنهان بود
اگر نیک بودی همه کار زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن
مشو آیین از زن که زنی پارسا
و گر باره گفت این چه کم بود کینت
تیر چهره در اندیشه را فراموش ده
پوشم و گر رخ چو بنگا لکان
دل بسته را بر کشایم ز بند
بجای چنین و لهر مسر بان
گرت دشمنی کینه در یاست
از تیرا اگر بر کشم بار خویش
چو بر طاس زخمشده افتا و مور
شکایتی بی ارم درین رنج و تاب

حکایت بر میل شیل

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the narrative or providing commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom left of the page.

چو ناپسید خنده ریگ انگشت او
جان در جهان خیل و خرگاه وید
بو انگشت گلگون و صحرانفش
نمی بود زده بر در شصت یار
سرلوتی وید بر او چ ماه
ستونش زر و میخیش از نسیم ناب
زمین لوس شاه جاندا زحمت
وزا ند نبوب گشت شهر یار
سرافکنده بر سایه یک کلاه
په پیچش جاندار پیر و زهر
شده مرد بیننده را زهره آب
نه یارای جنبش نه یارای گفت
بلزید زان در گه تن گیار
درومانان شیر مردان سنگفت
یکی کرسی ارند چون آفتاب
خودسان دیگر فراز سرش
بران آمدن شادمانی نمود
اشارت چنان رفت بار سنا
خوشنهای خوش در میان آورد
زمین گشت چون حوض گلرشت
نه خمر و نه شیرین ندیده بخواه
گراینده شد گرد و عنبر میخ
فرو ریخته کوته از هر کنار

روان ناهر و بان پس نشیناد
پیرینخ چو لشکر که شاه دید
از آن پرنیانهای زرین و فرش
ز بشتن تو بقیای گوهر نگار
نشان جست آمد بدرگاه شاه
زده بار گاهی بستم طباب
فرو داد از بارگی با بخت
قیان بارش کشاد و دمار
سران جهان دیده در پیشگاه
کر برکتا جداران و هر
خان کریم رونق نور تاب
چو شمشیر به نقش دیوار حفت
خو و حصار چو دید آن حصار
زین بوس کرد و ازین برگرفت
بفرمود و خسر و که از زین تاب
عروس جهان را نشاند ازین بزم
پیر سید و بن مهر بانی محمود
نشیند و راجون دل اندک بای
که سالار خوان خور و خوان آورد
نخستین ز جلاب نوشین شربت
یکی جوی زان خوش نوشین گلاب
نهادند خوان انگهی بیدرین
ز بهر نفیسی کا بد اندر نشستمار

[illegible]

چو بر رفاق و دو پر ویزینه
همان گرده نرم چون لیف خرم
ابای ای الوان صد گونه پیش
جنان را یکی خورد الوان بود
چو خوردند چند آنکه آمد بسخت
می تاب خوردند تا نیم روز
نشاط ابروی پرستان کشاد
پری پیکان اندران دلبری
چو شست خوست کز غم سیاه آورد
بان لبتان گفت سالار دهر
چنانست فرمان که فردا بگاه
برسم فریدون و امین کی
مگر چون فرویزد آتش برجام
زمانی ز شغل زمین بگذریم
فرو زنده گردیم چون گل زمی
زمین بجز را بجزعه محضیر کنیم
پیرزادگان بوسه داند خاک
فرو زنده تو شاه دریم شاه
چو شبت زیور عین ساز کرد
شده از لعل مشکین کن کشان
سه و شتری را مشکین کند
شب جشن بودان شب لنواز
مگر گشتی بر سر و زنده لعل

چو عتاب روشن تر از روشنی
کز و چخته شد گرده گرده پز
بخوانهای زرین نهادند پیش
کران خور و چیز بی بران بود
ز جام و صراحی گشتا و نند
چو می در ولایت شد آتش فرو
زیر می می روی ستان کشاد
نشتند تا شب بر مشک می
منش شمر سو خوا بگاه آورد
یک آتش نشاید شدن سوی هر
بر ارمیم بر می زماهی بهساه
ستانیمه ادول از رود می
شود کار ما بچنه از خون فلام
بر جان پرورده جان پروریم
بان کوزه از گل بر ارم خوی
بسر شوی شادی گل تر کنیم
پری وار به شاد و هم شمر مشک
فروزان تر از زهره در صبحگاه
سرمافه مشک را باز کرد
کند برادر است عبه فشان
فرو و آورد از سپهر بلند
پری پیکان چون پری جلوه ساز
در آتش نهد از بی شاه لعل

چو عتاب روشن تر از روشنی
کران خور و چیز بی بران بود
ز جام و صراحی گشتا و نند
چو می در ولایت شد آتش فرو
زیر می می روی ستان کشاد
نشتند تا شب بر مشک می
منش شمر سو خوا بگاه آورد
یک آتش نشاید شدن سوی هر
بر ارمیم بر می زماهی بهساه
ستانیمه ادول از رود می
شود کار ما بچنه از خون فلام
بر جان پرورده جان پروریم
بان کوزه از گل بر ارم خوی
بسر شوی شادی گل تر کنیم
پری وار به شاد و هم شمر مشک
فروزان تر از زهره در صبحگاه
سرمافه مشک را باز کرد
کند برادر است عبه فشان
فرو و آورد از سپهر بلند
پری پیکان چون پری جلوه ساز
در آتش نهد از بی شاه لعل

چو عتاب روشن تر از روشنی
کران خور و چیز بی بران بود
ز جام و صراحی گشتا و نند
چو می در ولایت شد آتش فرو
زیر می می روی ستان کشاد
نشتند تا شب بر مشک می
منش شمر سو خوا بگاه آورد
یک آتش نشاید شدن سوی هر
بر ارمیم بر می زماهی بهساه
ستانیمه ادول از رود می
شود کار ما بچنه از خون فلام
بر جان پرورده جان پروریم
بان کوزه از گل بر ارم خوی
بسر شوی شادی گل تر کنیم
پری وار به شاد و هم شمر مشک
فروزان تر از زهره در صبحگاه
سرمافه مشک را باز کرد
کند برادر است عبه فشان
فرو و آورد از سپهر بلند
پری پیکان چون پری جلوه ساز
در آتش نهد از بی شاه لعل

چو عتاب روشن تر از روشنی
کران خور و چیز بی بران بود
ز جام و صراحی گشتا و نند
چو می در ولایت شد آتش فرو
زیر می می روی ستان کشاد
نشتند تا شب بر مشک می
منش شمر سو خوا بگاه آورد
یک آتش نشاید شدن سوی هر
بر ارمیم بر می زماهی بهساه
ستانیمه ادول از رود می
شود کار ما بچنه از خون فلام
بر جان پرورده جان پروریم
بان کوزه از گل بر ارم خوی
بسر شوی شادی گل تر کنیم
پری وار به شاد و هم شمر مشک
فروزان تر از زهره در صبحگاه
سرمافه مشک را باز کرد
کند برادر است عبه فشان
فرو و آورد از سپهر بلند
پری پیکان چون پری جلوه ساز
در آتش نهد از بی شاه لعل

چو عتاب روشن تر از روشنی
کران خور و چیز بی بران بود
ز جام و صراحی گشتا و نند
چو می در ولایت شد آتش فرو
زیر می می روی ستان کشاد
نشتند تا شب بر مشک می
منش شمر سو خوا بگاه آورد
یک آتش نشاید شدن سوی هر
بر ارمیم بر می زماهی بهساه
ستانیمه ادول از رود می
شود کار ما بچنه از خون فلام
بر جان پرورده جان پروریم
بان کوزه از گل بر ارم خوی
بسر شوی شادی گل تر کنیم
پری وار به شاد و هم شمر مشک
فروزان تر از زهره در صبحگاه
سرمافه مشک را باز کرد
کند برادر است عبه فشان
فرو و آورد از سپهر بلند
پری پیکان چون پری جلوه ساز
در آتش نهد از بی شاه لعل

چو عتاب روشن تر از روشنی
کران خور و چیز بی بران بود
ز جام و صراحی گشتا و نند
چو می در ولایت شد آتش فرو
زیر می می روی ستان کشاد
نشتند تا شب بر مشک می
منش شمر سو خوا بگاه آورد
یک آتش نشاید شدن سوی هر
بر ارمیم بر می زماهی بهساه
ستانیمه ادول از رود می
شود کار ما بچنه از خون فلام
بر جان پرورده جان پروریم
بان کوزه از گل بر ارم خوی
بسر شوی شادی گل تر کنیم
پری وار به شاد و هم شمر مشک
فروزان تر از زهره در صبحگاه
سرمافه مشک را باز کرد
کند برادر است عبه فشان
فرو و آورد از سپهر بلند
پری پیکان چون پری جلوه ساز
در آتش نهد از بی شاه لعل

چو عتاب روشن تر از روشنی
کران خور و چیز بی بران بود
ز جام و صراحی گشتا و نند
چو می در ولایت شد آتش فرو
زیر می می روی ستان کشاد
نشتند تا شب بر مشک می
منش شمر سو خوا بگاه آورد
یک آتش نشاید شدن سوی هر
بر ارمیم بر می زماهی بهساه
ستانیمه ادول از رود می
شود کار ما بچنه از خون فلام
بر جان پرورده جان پروریم
بان کوزه از گل بر ارم خوی
بسر شوی شادی گل تر کنیم
پری وار به شاد و هم شمر مشک
فروزان تر از زهره در صبحگاه
سرمافه مشک را باز کرد
کند برادر است عبه فشان
فرو و آورد از سپهر بلند
پری پیکان چون پری جلوه ساز
در آتش نهد از بی شاه لعل

گرامیگان سپهر را بخواند
شدند ایچمن کار داناان هر
شده از قصه آرزوهای خویش
که او شمع چنان در دل بهیوش
به نیروی کرای شامتران
سوزوم ازین پیش بودم هیچ
بر انهم که تا جمله مسدودم
در ابا و نویران شست اویم
کنم دست سچی بسنجایان
هر که م و کشور که در زمین
از ان خوشدلی بهر دایم
خستین خرامش ازین کجگاه
وز ان کوه فرخ درایم
تاشای دریای خزان کنم
چو موکب در ارم بدریا کنار
به بیم که تا غم چون آیدم
چو گوید هر یک درین داستان
زین بر لوسه دادند کیم سپاه
کجا او نهد یای ما سر سپیم
اگر آید و آتش که جای ما
گر اندازد و از کوه مارا بجا
ز شاه جهان راه برد آشتین
شده اسود و دل شد ز کشتارشان

گرامی گیان بر علی ران
ز فریبک که بر گرفتند خبر
سختی از هر دو مستقی آور پیش
که جز با شتاب بر سر من
جهان را به بیم کران تا کران
عنان مراد و ان چرخ
بگردم پس انکه شوم سوئی
همه ملک عالم هستت اورم
ز من که بر سیم تنایان
ببینم که خوشدل کدام آریست
که این با این شود کارگر
بالین فرما هم برین بر راه
ز صحرای بدریا کنم بازگشت
ز جعبه بران گوهر افشان کنم
کنم خشم بر سر واهی شکار
زمانه بخت و شمعون آیدم
که دولت شریفه است استان
کو تیر ما هست و سپهر شاه
ز فرمان او بر سر افسر سپیم
نه کرد و فرمان او را می ما
بر فتنه و درول غاریم باک
ز اخلاست شاه مگه شستن
نواز شگری که دایم بارشان

این شعر را در کتابخانه
موزه ملی ایران در سال
۱۳۰۰ خورشیدی ثبت شده است
و در کتابخانه
موزه ملی ایران در سال
۱۳۰۰ خورشیدی ثبت شده است

این شعر را در کتابخانه
موزه ملی ایران در سال
۱۳۰۰ خورشیدی ثبت شده است
و در کتابخانه
موزه ملی ایران در سال
۱۳۰۰ خورشیدی ثبت شده است

این شعر را در کتابخانه
موزه ملی ایران در سال
۱۳۰۰ خورشیدی ثبت شده است
و در کتابخانه
موزه ملی ایران در سال
۱۳۰۰ خورشیدی ثبت شده است

درین حلقه لاف غلامی زند
 که از آن نیک یابد سرشام خوش
 که آن در عهد با شرف پیر پیش
 که نامی براری برینکی بکشد
 به نیک دیگر جامی فروش
 فروشنده مشک را ناگزیر
 به آنکس که شکوستر انجام نیست
 دم ازین گمان ندی به وصال
 بدان نام نیکو کسی که دسو
 بدان را بر دوشش نگارم شهنش
 نظر پیش کرد به به باخدا و گمان
 به تو نگهش زد و نه شامه شفته
 از ایشان بهمت بود خواستی
 که فیروزه را فراق کردی مشک
 از این پیشه کود شست مشک او
 تعلیم تو دولت آموزگار
 تو را به نوازی سخن و بیگست
 تو را نیکو گمان به آری بهاء
 بگو تا کیم آتش و آیدم خرد
 در دست نیکو گمان زین

کیم کو ورنه سگنامی زند
 به نیکو خیال پر در و نام خوش
 به آینه در گریه و تشنه
 چه میخیزد ای مرد نیکو پسند
 به نیکو جامه در نیکو سیمین
 به نیکو که با شرف مشکین خرب
 به از نام نیکو دیگر نام نیست
 که ازنده آن تو بهین خیال
 سکه که آن نیکو سیمین می بود
 به سوی نیکان تو را شهنش
 ز کشور گشایان شهر و گمان
 که از بهر سیمین تو یاسی
 بهر جا که ز سیمین یار است
 به نیکو که زان بود و در مشک
 به سیمین که با او نیکو است
 خود نه گای و او روزگار
 به آفتاب و فیروزه از شکر
 به شمشیر باید جهان را شاد
 به چرخ سیمین است و دست
 ازین بکس که با هم نیکو است

کیم کو ورنه سگنامی زند
 به نیکو خیال پر در و نام خوش
 به آینه در گریه و تشنه
 چه میخیزد ای مرد نیکو پسند
 به نیکو جامه در نیکو سیمین
 به نیکو که با شرف مشکین خرب
 به از نام نیکو دیگر نام نیست
 که ازنده آن تو بهین خیال
 سکه که آن نیکو سیمین می بود
 به سوی نیکان تو را شهنش
 ز کشور گشایان شهر و گمان
 که از بهر سیمین تو یاسی
 بهر جا که ز سیمین یار است
 به نیکو که زان بود و در مشک
 به سیمین که با او نیکو است
 خود نه گای و او روزگار
 به آفتاب و فیروزه از شکر
 به شمشیر باید جهان را شاد
 به چرخ سیمین است و دست
 ازین بکس که با هم نیکو است

چنانکه از این داورهای سخت
 سخن بر چه بنیاد صواب
 چه لشکر سو کوه البسه زراند
 به پلیر که رگبزرگ است سخت
 در آن تاختن کار زو مند بود
 بپایین آن شمشیر آراسته
 دژی بود با آسمان در بند
 در آن دژ تنی چیده داشتند
 چه شمشیر ساریده استازند
 در دژ به بستند بروی شاه
 بنوبست که شاه نشانیستند
 اگر خواندشان داور دور
 و گرد فقر داور در نوشت
 همان چاره دید آن خردمند شاه
 پیشک بفرمود تا صد هزار
 بخر سنگ خضیان خراش کنند
 چهل روز لشکر شمشیر ساختند
 زیر تاب او تا وک آگشته بال
 و دسک ز نانی چه دیوان شهور
 نه عاده برگرداوزه شناس
 چه عاجز شدند اندران تاختن
 شمشیر کاروان مجلس نهاد
 چه گویند گفتا درین بند کوه

نگهداشت با سنج به پیروی سخت
 به وقت خود دهن داد و باید چو
 بهرناجیت نابی را نشانند
 ز شروان چه شیمان برون بخت
 رهش بر گزرای در بند کوه
 دژی بود در وی بسی خراسته
 نگشته به پیرانشس هیچ مرد
 که کس را در آن راه نگذاشتند
 رقیبان دژ خیمه بالا زدند
 مگر دزد در تیغ و لشکر نگاه
 سر از خدمت شاه بر نداشتند
 بر فتن نگشتند فرمان پذیر
 ندانند راهش بران کوه و دژ
 که بر داور آن بزرگان بندگاه
 در آیند پیرامن آن حصار
 بسیلاب خون خرق آتش کنند
 از آن دژ کلوخی نیند آختند
 کند ی نه کا سنا رساند و آل
 خجل گشته زان قلعه چون عرو
 نه از گردن شمشیرش بر نرس
 در آن دژ بر کعبه انداختن
 سران را طاب کرد و ابرو کشا
 که آوروز اندیشه مار استغوه

چنانکه از این داورهای سخت
 سخن بر چه بنیاد صواب
 چه لشکر سو کوه البسه زراند
 به پلیر که رگبزرگ است سخت
 در آن تاختن کار زو مند بود
 بپایین آن شمشیر آراسته
 دژی بود با آسمان در بند
 در آن دژ تنی چیده داشتند
 چه شمشیر ساریده استازند
 در دژ به بستند بروی شاه
 بنوبست که شاه نشانیستند
 اگر خواندشان داور دور
 و گرد فقر داور در نوشت
 همان چاره دید آن خردمند شاه
 پیشک بفرمود تا صد هزار
 بخر سنگ خضیان خراش کنند
 چهل روز لشکر شمشیر ساختند
 زیر تاب او تا وک آگشته بال
 و دسک ز نانی چه دیوان شهور
 نه عاده برگرداوزه شناس
 چه عاجز شدند اندران تاختن
 شمشیر کاروان مجلس نهاد
 چه گویند گفتا درین بند کوه

درین دژ تنی چیده داشتند

در آن دژ تنی چیده داشتند

چنانکه از این داورهای سخت
 سخن بر چه بنیاد صواب
 چه لشکر سو کوه البسه زراند
 به پلیر که رگبزرگ است سخت
 در آن تاختن کار زو مند بود
 بپایین آن شمشیر آراسته
 دژی بود با آسمان در بند
 در آن دژ تنی چیده داشتند
 چه شمشیر ساریده استازند
 در دژ به بستند بروی شاه
 بنوبست که شاه نشانیستند
 اگر خواندشان داور دور
 و گرد فقر داور در نوشت
 همان چاره دید آن خردمند شاه
 پیشک بفرمود تا صد هزار
 بخر سنگ خضیان خراش کنند
 چهل روز لشکر شمشیر ساختند
 زیر تاب او تا وک آگشته بال
 و دسک ز نانی چه دیوان شهور
 نه عاده برگرداوزه شناس
 چه عاجز شدند اندران تاختن
 شمشیر کاروان مجلس نهاد
 چه گویند گفتا درین بند کوه

۱۹۰
 درین روز و شب کار و از آن روز
 درین جبهه و جبهه که بجای
 تو نیز از بهت گشته یار
 ز زمین شو و راه پرده بسته
 چه آگاه شد و این دشمنان
 یکی مخفی از نفس بر کشاد
 چنان زد و برو کوته مخفی
 بش گفت بر خیز و شو باز جای
 چو شام شد آمد سوخته خویش
 دگر باره مجلس یار بستند
 کس آمد که در بان این کو سار
 بفرموده تا بیا روند و
 چو بر شد و کار و از آنده پیش
 خبر کرد که مشب به نیروی شاه
 و در پیش قوی دین و لشکر است
 رستم خدا بخشنده
 گشت که بخشنده تو کردی خراب
 خرابیش و آنم نو زین لشکر است
 چو حکم در آسمانی شربت
 که کرده سوی لشکر کشان
 چهل روز باشد که مردان کار
 بچندین سورتی الماس رنگ
 درین روز و شب کار و از آن روز
 درین جبهه و جبهه که بجای
 تو نیز از بهت گشته یار
 ز زمین شو و راه پرده بسته
 چه آگاه شد و این دشمنان
 یکی مخفی از نفس بر کشاد
 چنان زد و برو کوته مخفی
 بش گفت بر خیز و شو باز جای
 چو شام شد آمد سوخته خویش
 دگر باره مجلس یار بستند
 کس آمد که در بان این کو سار
 بفرموده تا بیا روند و
 چو بر شد و کار و از آنده پیش
 خبر کرد که مشب به نیروی شاه
 و در پیش قوی دین و لشکر است
 رستم خدا بخشنده
 گشت که بخشنده تو کردی خراب
 خرابیش و آنم نو زین لشکر است
 چو حکم در آسمانی شربت
 که کرده سوی لشکر کشان
 چهل روز باشد که مردان کار
 بچندین سورتی الماس رنگ

درین روز و شب کار و از آن روز
 درین جبهه و جبهه که بجای
 تو نیز از بهت گشته یار
 ز زمین شو و راه پرده بسته
 چه آگاه شد و این دشمنان
 یکی مخفی از نفس بر کشاد
 چنان زد و برو کوته مخفی
 بش گفت بر خیز و شو باز جای
 چو شام شد آمد سوخته خویش
 دگر باره مجلس یار بستند
 کس آمد که در بان این کو سار
 بفرموده تا بیا روند و
 چو بر شد و کار و از آنده پیش
 خبر کرد که مشب به نیروی شاه
 و در پیش قوی دین و لشکر است
 رستم خدا بخشنده
 گشت که بخشنده تو کردی خراب
 خرابیش و آنم نو زین لشکر است
 چو حکم در آسمانی شربت
 که کرده سوی لشکر کشان
 چهل روز باشد که مردان کار
 بچندین سورتی الماس رنگ

درین روز و شب کار و از آن روز
 درین جبهه و جبهه که بجای
 تو نیز از بهت گشته یار
 ز زمین شو و راه پرده بسته
 چه آگاه شد و این دشمنان
 یکی مخفی از نفس بر کشاد
 چنان زد و برو کوته مخفی
 بش گفت بر خیز و شو باز جای
 چو شام شد آمد سوخته خویش
 دگر باره مجلس یار بستند
 کس آمد که در بان این کو سار
 بفرموده تا بیا روند و
 چو بر شد و کار و از آنده پیش
 خبر کرد که مشب به نیروی شاه
 و در پیش قوی دین و لشکر است
 رستم خدا بخشنده
 گشت که بخشنده تو کردی خراب
 خرابیش و آنم نو زین لشکر است
 چو حکم در آسمانی شربت
 که کرده سوی لشکر کشان
 چهل روز باشد که مردان کار
 بچندین سورتی الماس رنگ

درین روز و شب کار و از آن روز
 درین جبهه و جبهه که بجای
 تو نیز از بهت گشته یار
 ز زمین شو و راه پرده بسته
 چه آگاه شد و این دشمنان
 یکی مخفی از نفس بر کشاد
 چنان زد و برو کوته مخفی
 بش گفت بر خیز و شو باز جای
 چو شام شد آمد سوخته خویش
 دگر باره مجلس یار بستند
 کس آمد که در بان این کو سار
 بفرموده تا بیا روند و
 چو بر شد و کار و از آنده پیش
 خبر کرد که مشب به نیروی شاه
 و در پیش قوی دین و لشکر است
 رستم خدا بخشنده
 گشت که بخشنده تو کردی خراب
 خرابیش و آنم نو زین لشکر است
 چو حکم در آسمانی شربت
 که کرده سوی لشکر کشان
 چهل روز باشد که مردان کار
 بچندین سورتی الماس رنگ

چو کشتی نهادند چرخش و شست
چو ساقی چنان دید پیغام را
بجز خسر آورد و بارامی و هوش
سجور کا ختر فرخت یا ریا و
چو شش جام را دید برای هفت
بران جام عقدی ز بازوی چو
که از بی شرابی که از بی شمس
در آن تخت بی تا جور بنگ است
که بی تا جور سخت ز زمین مباد
همی روشنائی بود جام را
شوی را بدین تخت باشد نیاز
کسی کو بمینو کشته رخت را
چو شش رفت گو تخت بشکن تمام
بسازم و اگر چنین گم کنسند
چو از شاخ برستان کند تخت و تلج
از بیم در جستن تاج و ترک
بهار چین شاخ ازان بر کشید
کفل گرد کرد و گوران و شست
همان نافه آهوان مشک بست
گوزنان بازی در شفت اند
چو ششیران نماند و مرغزار
بدین خا غلی میگردیم روز
چو سازیم سختی درین خیر

بجام جهان بین کشاوند سومت
ز باد و برافروخت آن جام را
که بر باد و کهنه و این می نوش
بدین جام دستت منرا و ار باد
بخوردش کی جام دیگر بخوست
برافتا ندوشت و بنهاد پیش
مثل زو بران جام و تحت تخی
بران جام بی باد و کخی گریست
چو می نیست جام جهان بین باد
بلندی زشته تحت پدرام را
که بر تخت میونجه پدید باز
نزدان شمار و چنین تحت را
چو می رخت گوبر زمین آفت جام
تقص عاج و دام از بر شیم کنند
ز ابرشی یادمانده عجاج
که فارغ شینم ز شیون مرگ
که شمشیر باد و خزان را ندید
گر شیر ازین گوهر که در گشت
گر چنگ و دندان یوزان شکست
نیز بران ناکس گر خفته اند
کند رو به ننگ استخاکار
که درازند آتش رخت سوز
که در وی شود دیگری جایگیر

[illegible][illegible]

درین باره که گوییم چون که گشتند و
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعیم بزره گشتند
توزان برتر و بهتر و آشتی
فک تا بود نقش بندر
در آن که میان معاد و مانی
چو میگفتند و در چو آشتی
چو اسکندر آن تخت و آن جام
شهر یک جز آسمانی بود
بلیاس فرزند را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو دانا نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که میوند بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او مستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب دوری که فرزانه شای
چو شاه جان رد بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر دمانی در نگ
شندم که آن جنبش ویرایی
چو شه رستم کینروی تازه کرد

نه کی در چمن ماند خوانده سر و
قوسر سبز باد و برین گشتن
رساند از نعیم بزره گشتند
در بانج را بسته نگذاشته
مبند او بر تو در خور
آوی مانده باقی که باقی مان
کجا بود آشتی گشتا مقوم
سحر بر سر و در خور و آرام
بزند آن گشت زنگاری بود
نبرد یک جام میان بین شاه
که تاراز او باز بود تمام
رقمهای او خزان در جوف
سلس کشید و خلی چینه بود
حصانی نهان بود و نشناختند
عد و مای خط را گرفتند یاد
گرا نید و مشد سوی آسمان
تأیین آن جام گشتا ساخته
در آن تنگه ایست آرام یافت
نخو ابد که سساز و کسب آگاه
که هر کو بر آن تخت سازد
بر اندازوان تخت یا قوت نگ
مهرزاند آن تخت مانده جام
چو کینر و آسمان و واره کرد

درین باره که گوییم چون که گشتند و
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعیم بزره گشتند
توزان برتر و بهتر و آشتی
فک تا بود نقش بندر
در آن که میان معاد و مانی
چو میگفتند و در چو آشتی
چو اسکندر آن تخت و آن جام
شهر یک جز آسمانی بود
بلیاس فرزند را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو دانا نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که میوند بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او مستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب دوری که فرزانه شای
چو شاه جان رد بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر دمانی در نگ
شندم که آن جنبش ویرایی
چو شه رستم کینروی تازه کرد

درین باره که گوییم چون که گشتند و
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعیم بزره گشتند
توزان برتر و بهتر و آشتی
فک تا بود نقش بندر
در آن که میان معاد و مانی
چو میگفتند و در چو آشتی
چو اسکندر آن تخت و آن جام
شهر یک جز آسمانی بود
بلیاس فرزند را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو دانا نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که میوند بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او مستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب دوری که فرزانه شای
چو شاه جان رد بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر دمانی در نگ
شندم که آن جنبش ویرایی
چو شه رستم کینروی تازه کرد

نشان جست ازان آتش هولناک
پراگنده فی آتش گرد و بود
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه
که باید بروی نمودن شتاب
در و کان گوگرد افروخته است
خبر داشت او کا نرین عارفت
درودی شهشه بران غارخواند
چو بیرون غار آمد و راه جست
شنیدم که ابروی زردیای زرن
اذان برفت سر در جهان دشته
سکندر دران برفت سرشته ماند
رقیبان آن در خبر یافتند
پس چو بولکدر راه را گرفتند
بیاره گری سبزه ازان کنج خاک
باین سبزه طافس جلوه نمای
هالیون کن تنج و سخت و سریر
سوی نوبی بگاه خود بازگشت
برآشود ازان رفتن و تاختن
نی کان همان تابش و تابانست
فروخت کاسایش آمد پدید
صبح دوم صبر بر افلاک کرد
یار است این بر که لاجور و
فرموده بزمی آواز استن

که چون در روشنی میدید آن خاک
چو دید اندر و کان گوگرد بود
برآمد و عاگرد بر جان شاه
کزین چاه آتش بر آید نه آب
ز گوگرد او گردا و موصوفه هست
بلگو گرد آن کیمیا را نهفت
برون رفت عطری بر آتش نشاند
نشد هیچ بنجار بروی درست
برآمد با فوج و فرو ریخت برون
ز ره تا که یوه شد اپنا مشته
چو برفت از مزه قطره می فشاند
سورخته غار بشتافتند
به نیز نگما برفت را و رفتند
برون آمد و رفت بر کوهسار
پدید استخوانی را بود از پهای
فرو داد از تاج گاه حسیر
بلند اخترش باز و مسد گشت
هر آس دل و پنج ره یافتن
بماش گر آماشش خواست یافت
شد آسوده تصایح صادق بود
شفی شیشه باده بر خاک زد
سفال زمین را بر میان زد
می و مطب و نقل در خواستن

[illegible][illegible]

درخت بواریخته شد بر دوت
می نایب ناخو رده سستی کنی
چو بی زعفران شسته خنده ناک
چو شامان کن خنجه شیخو ارگی
زین آتشین خانه نخت جوش
ز شستی بستی توان رخت پرو
بلا تار ما کن زراش کن
گزارنخ صفحه سباز خود
که چون خسر وار تحت کیمبروی
نشسته کی روز بالای تخت
مشتابنده پیک در آمد چو باد
بشاه جهان راز پوشیده گفت
که بر آستان بوس این بارگاه
نزداد ملک نایب شهسار
که شاه بر صل و عقد یک داشت
چنان داشتیم ملک را پیش و پس
بشرطیکه در عهدش داشتیم
بجهد الله از بیج بالا و پست
ولیکن چو گردنه آمد سپهر
زمانه بدینیک و بد آستانست
نگاشته در قتی بر آمد ز رگ
گزارنده عفرتی آشوبناک
ششمان که آمویر سستی کنند

به پیمان مهرش نامه پدید برست
 اگر می خوری می پستی کنی
 محو زعفران تا لک روی ملاک
 بهر سان شود از وز پیاگری
 کسی جان بر دو کوب و سخت کوش
 بگو گرد و لفظ آتش کس نمرد
 سر انجام دیباچه و سخن
 چنان در کشد نقش این لاجورد
 سولشکر آمد بپایک روی
 بر اندیشه کوچ می بست رخت
 بایین پیکان زمین بوسه داد
 خبر دادش از آشکار و نهفت
 ز سخت صطرخ آدم نزد شاه
 سخن را چنین بینا بد عیار
 نیابت گزینش بر گماشت
 که آزارش نماند از کس بکس
 پذیرفتار انگه داشتیم
 نیاید درین ملک بوی شکست
 بگرد جهان گردد از کین مهر
 ستاره گسی ووست که دشمن است
 کند و عوی از تحم کاسون کی
 ستاننده چون از دنا بر ملاک
 ز تیرش بگر چه بدست کفتند

[illegible]

و این آیه را در استماع این حدیث در کتب معتبره نقل کرده اند و در کتب معتبره نقل کرده اند و در کتب معتبره نقل کرده اند

از میان رانده و در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان

بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان

بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان

بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان

نامه سکندر بسوی کیه را می دهند

بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان

بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان

بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان

بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان
بسیار از ایشان را در کوهستان

لبت افکنم بپسوزند و چیل
 همه خاک اورا بخون ترکشم
 چو توری در آستین آشتی
 پیشین سخنامی جان پرورت
 دلم را بر تماره برزد و
 چنان کن که این غمگی نامی
 گران چارگوهر فرستی بمن
 اگر بهت کشور شود و سپاه
 بهرنیک و بد با تو یاری کنم
 فرستاده چون نامه بکند خواد
 زانسون و افسانه دلخواه
 ز کید و فتنه های جادوی او
 شنیدم که جادوی سحر است
 چو شتی سخن را اندر بای خویش
 دل کید بند و بر انداز جای
 کسی که در شهر یار آفرین
 فرستاده کاروان را راحت
 چو شد بهت و کار شد ساخته
 بفرما بفرمای شاه را سجده برد
 چوین چار پیرایه از جسد
 گنج و نذر و زیاده اعل و در
 بولاده بندی پس بارها
 و کوه و رود و چیل زنده چیل

از خون پنج رویین بر ابرو زینل
همه آب زو خاک بر منم
عنان بر نه پیچیدم از آشتی
خدا و دزد بودم شدم چاکرت
بجاء وز بانی گره برزدی
در انبای باور ماند بجای
کنم با تو عهدی درین انجمن
نگردد ملک تو موئی تنی سباه
برین گفتا استواری کنم
در و فر مستند بروی ماند
در جادو پیا بر و کرده باز
شده کید یکبار بند مر می او
نخو اندم که بند زوی جادو است
ره او رده آور و دنیا دین
جما بخوی را شد پرتش نای
که بی او مباد استی برین
امان خواست یقینت نا کار ساخت
بسچید از کار بر داخته
پایر فترا را بقا صد سپرد
گر انما یهای دگر و پلند
بسی مست پیلان ز تخم پیر
ز خود وز عنبر سحر وار
که گدشتی از انان بودن

[illegible]

نوشته ان سخن که بودش مراد
که کار ایشان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کسید پروا ختم
تقصیر خواهی شدن سوی خود
به بیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ما بهر مرز و بوم
جهان را بهر پیروزی او از ده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را ز ما شاه کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
بیا بین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و بیقت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفراموشی دلی چون بر او شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دیش در جهان می نشود
می نوش می خورد و بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

دیر و زنی مرز مشکین سواد
که باشد مراد دل و دستان
چو شد دوست با دوست در شام
خدا یا را بادم در آن راه دو
مگر کار بر کام خوشش ایدم
زوریای چین تا بدریای روم
و ما شرفه خرمی باز ده
که از ملک ما هست شان نگر
دعا خواه و دانش ده و داون
فرستاد یکی بهر کشور
بر ار است تا شد بیونان
هوان استواری ز حد کرد و پیر
فرستاد چندین شهر بار
نوشش نگه داشت بار شاهی
که با دانش و داد بودش
ز فیروزی نیک خوانان خود
سو فوریان زو سربارگاه
که بهند و ستان را چار و از ده کرد
بدین دستبر و از جهان دستبرد
چو شان این دور بر یاد و
کز و پیر فرقت گرد و جوان
گل زور را از خوانی کس

رفتن کند را از ملک به چین

نوشته ان سخن که بودش مراد
که کار ایشان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کسید پروا ختم
تقصیر خواهی شدن سوی خود
به بیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ما بهر مرز و بوم
جهان را بهر پیروزی او از ده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را ز ما شاه کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
بیا بین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و بیقت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفراموشی دلی چون بر او شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دیش در جهان می نشود
می نوش می خورد و بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

نوشته ان سخن که بودش مراد
که کار ایشان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کسید پروا ختم
تقصیر خواهی شدن سوی خود
به بیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ما بهر مرز و بوم
جهان را بهر پیروزی او از ده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را ز ما شاه کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
بیا بین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و بیقت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفراموشی دلی چون بر او شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دیش در جهان می نشود
می نوش می خورد و بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

سعادوت باره می نمود باز
 سخن را گذارش بیاری رسید
 گزاشش کنایتی کن مغز را
 ببرد جهاندار فسخ نبرد
 گزاشنده حرف این مسهل
 که چون شاه فارغ شد از کاکیه
 روان کرد لشکر تباراج فور
 چو شته تیغ را بر کشید از نیام
 همه ملک و مالش تباراج داد
 چو افتاده شد خصم در پای او
 و ز اسباب بر فتن علم بر فراخت
 شته چیزست کان در سه ارامگاه
 بهند و تستان پاپ و در فارسیل
 جهاندار چون دید کان آب خاک
 ز بهند و تستان شد بر بست زمین
 چو بر اوج تبت رسید فشرش
 پیرشید کاین خنده از بهر پیست
 نمودند کاین زعفران گونه خاک
 عجیبانده زان بهشتی سواد
 بد شواری راه بر نشک و تر
 ره از خون جنبان خشک دید
 چو دید اهو دشت رانافه وار
 بهر جا که لشکر گذر داشت

لو ازنده ساز بخواست ساز
 سنگو با مید واری رسیده
 گذارشش ده این نامه لفظ را
 خبر ده که با فور خوران چکر
 ز پرده چنین بنیاید خیال
 گوی راسی میگرد و گوی راسی صید
 ز فیر و زیشش کرد یکبار دور
 بد اندیشش را سر در آمد بدام
 سرش را از شمشیر خود تاج داد
 بدید کسی داد شد جای او
 که آن خاک بابا و پاپیان
 بود هر سه کم عمر و گرد و تپه
 بچین گرد زنیسان نماید و نیل
 ز پوینده اسپان برار و هلاک
 ز تبت درآمد با قصای حسین
 بختنده در آمد همه لشکرش
 بجاییکه بر خور و باید گریست
 کند بی سبب مرد را خنده ناک
 که چون آورد خنده بی مراد
 همی بردنزل مبرزل بسر
 همه دشت پر ناله شک وید
 بهر نمود و کا بود کس شکار
 بخوار ناله بردا شسته

ای سعادوت
 سخن را گذارش
 گزاشش کنایتی
 ببرد جهاندار
 گزاشنده حرف
 که چون شاه
 روان کرد
 چو شته تیغ
 همه ملک و مالش
 چو افتاده شد
 و ز اسباب
 شته چیزست
 بهند و تستان
 جهاندار چون
 ز بهند و تستان
 چو بر اوج
 پیرشید کاین
 نمودند کاین
 عجیبانده
 بد شواری
 ره از خون
 چو دید اهو
 بهر جا که
 لو ازنده
 سنگو با مید
 گذارشش ده
 خبر ده که
 ز پرده چنین
 گوی راسی
 ز فیر و زیشش
 بد اندیشش
 سرش را از
 بدید کسی
 که آن خاک
 بود هر سه
 بچین گرد
 ز پوینده
 ز تبت درآمد
 بختنده در
 بجاییکه
 کند بی سبب
 که چون آورد
 همی بردنزل
 همه دشت
 بهر نمود و
 بخوار ناله
 ای سعادوت
 سخن را گذارش
 گزاشش کنایتی
 ببرد جهاندار
 گزاشنده حرف
 که چون شاه
 روان کرد
 چو شته تیغ
 همه ملک و مالش
 چو افتاده شد
 و ز اسباب
 شته چیزست
 بهند و تستان
 جهاندار چون
 ز بهند و تستان
 چو بر اوج
 پیرشید کاین
 نمودند کاین
 عجیبانده
 بد شواری
 ره از خون
 چو دید اهو
 بهر جا که

ای سعادوت
 سخن را گذارش
 گزاشش کنایتی
 ببرد جهاندار
 گزاشنده حرف
 که چون شاه
 روان کرد
 چو شته تیغ
 همه ملک و مالش
 چو افتاده شد
 و ز اسباب
 شته چیزست
 بهند و تستان
 جهاندار چون
 ز بهند و تستان
 چو بر اوج
 پیرشید کاین
 نمودند کاین
 عجیبانده
 بد شواری
 ره از خون
 چو دید اهو
 بهر جا که
 لو ازنده
 سنگو با مید
 گذارشش ده
 خبر ده که
 ز پرده چنین
 گوی راسی
 ز فیر و زیشش
 بد اندیشش
 سرش را از
 بدید کسی
 که آن خاک
 بود هر سه
 بچین گرد
 ز پوینده
 ز تبت درآمد
 بختنده در
 بجاییکه
 کند بی سبب
 که چون آورد
 همی بردنزل
 همه دشت
 بهر نمود و
 بخوار ناله
 ای سعادوت
 سخن را گذارش
 گزاشش کنایتی
 ببرد جهاندار
 گزاشنده حرف
 که چون شاه
 روان کرد
 چو شته تیغ
 همه ملک و مالش
 چو افتاده شد
 و ز اسباب
 شته چیزست
 بهند و تستان
 جهاندار چون
 ز بهند و تستان
 چو بر اوج
 پیرشید کاین
 نمودند کاین
 عجیبانده
 بد شواری
 ره از خون
 چو دید اهو
 بهر جا که

در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند

بآبادی آمد زویرانه دشت
 که از خمی سر مینو کشید
 روانه شده چشمه شوخوار
 در قنار بار او رو سبز شاخ
 چو سیاه بر سپهر لاهور
 چو بر شاخ مینا بر اموده در
 چو بر نیل ناهار سار سینه
 چو بر سینه دیبا خط مشکسای
 و گر بو و جز پشته ماسه نبود
 ز سودای هند و شان شدتی
 بفرمود و کردن ستوران یله
 بر اسود با پهلوانان دهر
 کرد فال فیروزی اندکست
 ازان مرحله سوی چین نهادند
 بر او و فریادی از آب خاک
 سکنه رسیده راسو چین کشید
 همه خار خشتان پولا و جوش
 و گر بو و خار انجبین دار بود
 شکر یافته شیر آهوه بره
 معن شد از گرد او میس گاه
 ز نافه گشتی ناهشش افتاده بود
 و گر بو و خار انجبین دار بود
 شکر یافته شیر آهوه بره
 معن شد از گرد او میس گاه
 ز نافه گشتی ناهشش افتاده بود

چو یمنی بیابان چین در نوشت
 چو مینو چراگاه آمد پدید
 بهر پنج گاهی دران مرغزار
 هوای خوش و بیشه های فراخ
 روان آب در سبزه آب خورد
 گیاهان نورسته از آب بر
 بی بی هو از چشمه انگشته
 سیم گور بر سبزه خار یلای
 سودای که در روی سیاهی نبود
 سکنه رچو دیدان سودای
 در آب و چراگاه آن مرحله
 یکی هفته از خمی یافت بهر
 دگر هفته روزی پسندید جیت
 بفرمود تا کوس بنواختند
 دهل زن چو شد بر دهل خشاک
 چو آتش چینی آمد پدید
 نشسته بر تازی تیر موش
 هوایی خس و سبزه بی خار بود
 ز شیرین گیاهای کوه و دره
 بر آن حید که چون گذر و شا
 هر آهوه کبا و انغ او زاده بود
 که زنی که در روی بر خاک داشت
 جابجای میشد چو غنچه شیر

در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند

در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار از این کتاب خوانده اند

شکار افغانان در میان چین
 هرگز زمین زیر سم ستور
 بفرغند تیر پهلوی سنگاف
 از بیم گوزنان سرین تابهر
 گمان شهنش کین ساخته
 بپاشی نوک تیر خندگ
 بچرخ گردن دران حید گاه
 چون حرکت حصاری زکار افتاد
 ز سودای شب بیهوشند وزنی
 تر نشسته فرو داد از بار گ
 تدبیر آسایش او رده رای
 چون خاتون پشما بخت مال ز
 جهانی بختند و زود و دانه
 ز کوس شهنش برادر خوش
 شده عالم این گیتی نور د
 طوطی ز دند اخر میخفتند
 خبر شد بجاقان که صحر او کوه
 در ادبکی سیل زایران زمین
 شش پانصد میل که در کوه و دشت
 نگر گشت زمین را شربا کند
 سیاه و اژدهانی که در بیج بوم
 حبش و اعبر و سی فرمان اوشت
 بهر ادرار میزند تا راج را

[illegible][illegible][illegible]

تو به جای که درین
بودن در این دنیا

هر جای که رونق آید کار
چرخش کردن ندارد و درنگ
جنان ایمن از دانش داد آید
همه آن سر شمشیران بود
چو خنجر و خیال غریب آید
فرمان آن شکیب است اندک سخن
سیاست کند چون بود کینه و
لبش در سخن موج طوفان زند
تبدیر پیران کند کار را
پیش از بایز و به بیگاه و گاه
چو خورشید کشد سرو آزاد را
هم او را و گر بود درنده پیل
مباد اگر آتش حرولی کند
پیش و پیش چیر جهان چو مار
ملوک آن که افسر نشان داشتند
جراو نیست در لشکرش تیغ زن
شندیش از هیچ خو نخواهد
فرانگ آنگاه باز که راباط
نه بگنجد ز تعظیم خود در کسی
خرنیه است بخشد آن و گوهرش
بخواهند گان گر کسی زود
مردی که آرد دلش در شمار
چو خاقان خیر یافت زمان بخردی

بجز در شنبان و جز در شکار
شکیبای بود چون رسد و تیشک
ملک بر ملک زاده بر زاد است
بمستی به از هوشیاران بود
چو طبیعت کند بوی طیب آید
که در راستی راست چون سرب
بخشاید آنگاه که یابد فخر
همه رای با فیلسوفان زند
چو آنان بر دوسوی پیکار
نیفتد به بدر دین و چشاه
بر اسپی که میل آنگاه با و را
کم از قطره باشد بدریای نیل
ز چرم از چه شیرست خونی
چوب و راست آتش زند چون شزار
جهان را به لشکر کشان و شنتند
زی لشکر آرای لشکر شکن
گر کنز ضعیف و چپا
باز از حسد و پویا به نشاط
چو بنید نو از شش نمایه بسی
طوفان بود و داد آن شترش
بجای زرا و ملک و کشور و د
و پاره و زنگار شش بگر و زنگار
شکو به از آن فرقه ایزدی

تو به جای که درین
بودن در این دنیا

تو به جای که درین
بودن در این دنیا

تو به جای که درین
بودن در این دنیا

تو به جای که درین
بودن در این دنیا

تو به جای که درین
بودن در این دنیا

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the title 'تذکره' (Tadhkirah) and other introductory text.

بسی بر خوار ملک ایران بزمین
که بر باد صحرای کشتی چراغ
چو با هزاران سفیدی کینه
چو سبزه سبزه کینه سپاه
بخاری بختش در انداختی
کجا عذر گر عذر سازادی
که در سپیده ماریست و یا مهر ماه
ز تقصیر من در غرور کشش اند
کم ایوی فریب چنین دیده اند
دلیرند بر خون دلیران من
کنند از شغف با هم بر این زمین
عمر انجمنی گز ما صد من است
ز تیری زنده نگه داشت
هم ایوان این شست گران بود
اگر نقش چین بود شد و دود
بباد ام از ترس آب خورم
که طوفان آتشش را خورد
نشان از پهلوی شیران کند
زور یا برارم بشیر گرد
مشیر چنین بلکه بل آتش گرم
بزرگساز من بپوشانمش
ندارد بر شیر درنده وزن

بسیار چین زان نیاورم شکست
بزمین ایران از اسان بر زمین
چه در توای ترک چین در مانع
بجای فرستادن نزل و نج
فرود آمدن چیست بر طون راه
اگر قصد پیکار با ساختی
اگر پیش اقبال باز آمدی
خبر تو مرا تا بدایم شمار
سپاه از صبور ی بگوش آمدند
بر اینم ایوی چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من
پتیر و مقاری پیکان تبند
شمال چشم در او این بخت
غلامان ترکم که گیرند شکست
اگر شمشیر شکست ایران بود
چو بر دود و دود من برگشت
ز پیوند آرم چون بگذرم
سنا هم چنان از دمار خور
چو تیرم که ز بر دلیران کند
گرچه ز رفتن دریا بود هم نبرد
بهمی بپسل را بشکنم
و گر گوه باشد بپوشانمش
سرن خورون گور و پیشه

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the text or providing commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the signature 'تذکره' (Tadhkirah) and other concluding text.

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

چو شایه من و بحری در آید بهار
شایه من و بحری در آید بهار
سگان نیز کان آشتون میخورند
سگان نیز کان آشتون میخورند
هر جا که نیروی من پی فشرود
هر جا که نیروی من پی فشرود
چو کین اوری کین ستمانی کنم
چو کین اوری کین ستمانی کنم
اگر گوهر بویار کین ستمانی کنم
اگر گوهر بویار کین ستمانی کنم
نذیری گریغسم انجنت
نذیری گریغسم انجنت
من ان گنج و آن از دایه کیم
من ان گنج و آن از دایه کیم
نزد تو آن گنج و آن از دایه کیم
نزد تو آن گنج و آن از دایه کیم
گرانی تنه در پند اورم
گرانی تنه در پند اورم
در شتی و زمی نمودم ترا
در شتی و زمی نمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم
اگر پای خاکی کنی بر درم
و گرنه در اندام از او کین
و گرنه در اندام از او کین
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
تغافل نسازی که در پای تیر
تغافل نسازی که در پای تیر
زبان ان کی مرد و مرد شمس
زبان ان کی مرد و مرد شمس
فرست تا دانه ناله نفرزد
فرست تا دانه ناله نفرزد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
از ان پیش در دل ادهراس
از ان پیش در دل ادهراس
دو پیک خیالی برو بست راه
دو پیک خیالی برو بست راه
دو پیک خیالی برو بست راه
دو پیک خیالی برو بست راه
پیشانی ان باد و چون گلاب
پیشانی ان باد و چون گلاب
گلابی که آب جگر مالد و ست
گلابی که آب جگر مالد و ست

و در با میان را بر خاقان
و در با میان را بر خاقان
مرا از دایه در دهن چون ننگ
مرا از دایه در دهن چون ننگ
بدندان چون تیغ نمان می خورند
بدندان چون تیغ نمان می خورند
مرا بود و فیروز و دین
مرا بود و فیروز و دین
سو مهربان مهربانی کنم
سو مهربان مهربانی کنم
زور پای من هر دو آید بچنگ
زور پای من هر دو آید بچنگ
ننگی و گوهر بر و ریخت
ننگی و گوهر بر و ریخت
که زهر سست پا زهر در ساغرم
که زهر سست پا زهر در ساغرم
خبرده مرا تا چه آرد و بسا
خبرده مرا تا چه آرد و بسا
و گرنه سرت در کند اورم
و گرنه سرت در کند اورم
بدین هر دو قول از مودم ترا
بدین هر دو قول از مودم ترا
چو خورشید بر خاک چین بلندم
چو خورشید بر خاک چین بلندم
چو خاک چین را بر پای چین
چو خاک چین را بر پای چین
شامی بمن صورت صدام و چنگ
شامی بمن صورت صدام و چنگ
بجویش سرت چون ابر سیلاب
بجویش سرت چون ابر سیلاب
طالب که در کس ندارد و براس
طالب که در کس ندارد و براس
بهر سکن در بجا قان
بهر سکن در بجا قان
فرد و خواست اقدار از تو
فرد و خواست اقدار از تو
که ز پرک منشن بود و ز پرک
که ز پرک منشن بود و ز پرک
که ز پرک منشن بود و ز پرک
که ز پرک منشن بود و ز پرک
سرخا ره گر زیر خواب آورد
سرخا ره گر زیر خواب آورد
بر افشان بمن تا در این خواب
بر افشان بمن تا در این خواب
دو آلی همه در و سر و دست
دو آلی همه در و سر و دست

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در میان جماعت از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

تو شو نیز اندیشه خویش کن
 باندیشه خود در میان مرا
 مرا گفت و گو هست با تو
 که با کان گوهر شود نهشت
 به بر من سخن شاد کامی کند
 و گریست محتاج بیگانه است
 که شد دشمنی با غریبان
 که بر بستن در بود ناپسند
 در مایه دریا باید کشاد
 چه نه خیمه در خاسته بزن
 به بنده در شاه گویندگان
 که فراداد برخ در نقاب اورم
 بسا کس که آید خریدار من
 که نقش از کاک صورت نگری
 سخن بیند که در چون ندانیم
 گزیده کج اگر استسته
 که چون وارش ملک فریب
 خیر یافت کا بد آن فرو بوم
 همان نامه شاه بر خوانده بود
 باندیشه پاک و رای درست
 نخستین چنان دیدار ایش صواب
 که فرمان نه را نویسد جواب

تقیاً منامیر در پیش کن
 ز تشنه اش خاطر حد کن مرا
 ندانم سرگفت و گوئی کسی
 که آید خریداری از دور دست
 تا شای گنج نظامی کند
 گنج خانه در خانه نیست
 خطا گفتم ای بی خسته قریب
 در مایه وی کسی در بسند
 چه تا سخن نام در یانها
 در خانه کشای و ابی بزن
 که گمان که آید جویندگان
 که فراداد برخ در نقاب اورم
 بسا کس که آید خریدار من
 که نقش از کاک صورت نگری
 سخن بیند که در چون ندانیم
 گزیده کج اگر استسته
 که چون وارش ملک فریب
 خیر یافت کا بد آن فرو بوم
 همان نامه شاه بر خوانده بود
 باندیشه پاک و رای درست
 نخستین چنان دیدار ایش صواب
 که فرمان نه را نویسد جواب

در میان جماعت از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه

در میان جماعت از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه
 از آنست که در راه آن ملک پسر است و در راه او ایستادگی می نماید و به سبب این امر او را در راه

تو که در این عالم هستی
خویش را به دست خود بدار
چون که در این عالم هستی
خویش را به دست خود بدار

نویسنده چینی اردشیر از سخن را در رویه دار و نگاه پر آگه مشکب سینه بر جوی که در منفرم و م نیا شکب عقابیکه در صلیح یاری دهد فریبی که نرمی دهد سنگ در دوزخ وضع درمی در سینه بنای کز و نا باشد در دست	بفرمود تا کاغذ و کلمک و ساز جوابی نویسد مرا و ارشاه ز نافت قلم دست چاکبک میر سخنهای پر کرده و لغزیر خطایک که ایستد و ارک و فسد نیکه نیند و در شکب را زبان بندانی چو چکان نیز ظفر از سر نامه بود از تخت دست
--	---

نام نه خاقان چین بجانب اسکندر

بخود زنده و زنده داریم تو آن کن و نا توان نو از قلم در کشش دیو تار یکت سکو کشت ده نقطه جاسه گیر رسمانده هر چه خواهد رسید کسی را بر اسرار او نیست خداوند می خلق او را سنان کز و شد پدید آسمان و زمین که باد افزین بر تو ادر کرد کار به ست تو داد افزینش کلید برای آن تو را ن تر است دست علم بر خط شرق افراشته هنوز ن نشد دل زینکار سیر	خداوند بی یار و یار همه جهان آفرین ایند کار ساز علم بر کش روشنان سپهر رؤش بخش بر کار بخش نیز پدید آور هر چه آید پدید ز گوشت و خاوش و پش و شست بهر زندگی ناید از سینه چاکس پس از آفرین جهان آفرین سخن را اند در یوزش شهر یار زهر شاه کاید جهان را پدید ز دریا بدریا تو کردی شست ز پرگار مغرب چو پیر دانتی گر حق جهان جمله بالا و زیر
---	---

تو که در این عالم هستی
خویش را به دست خود بدار
چون که در این عالم هستی
خویش را به دست خود بدار

کسی کو کسی را ای پکار
 باصل از جهان یادشاهی پشتر
 همه چیز را حاصل باید درست
 زار از فقره کردن عشقی از باو
 کند سوقی سیب را خانه رس
 ترا از دوازدهر عدل آفرید
 شکارگان را منکن یاوری
 گو رای چون رای را بد کند
 چو گردو جهان گاه از نو
 در آن گرم و سردی سلامت
 خان که هر فصلی افضل سال
 رشید از بهی نسیاید شربت
 هر آنچه آن جگر دوز ترتیب کا
 سکندر با نفاق نام اورست
 سپند از کمن نیاید نبرد
 بر پشت پیلان نه شمشیر
 شیر تریان را در دم بزیرد
 ولیکن بشاهی و نام اوری
 گر از بهر آن کردی این کتا
 بدرگاه تو سر نه بر زمین
 هر کار و آوری در قیاس
 درین داورى هیچ پیغامیت
 عابى چنین خوب و خاطر نواز

شمارنده زو بر نگیرد و شمار
که فرمان و فرمانی ترست
که باشد خلل در بنای هست
رسانیدن میوه باشد بزو
ولی خوش نیاید بدندان کس
ستم ناید از شاه عادل پدید
که پس گدازد ازین او کجا
خرابی در آبادی خود گشت
بگرمای گرم و بزمای سرد
که گرداند از عادت خویش روی
بجای نیست خود ناید خصال
تنو از تنو ز اورد سر نوشت
بگرد و بر و گردش روزگار
و گرنی زما هر یک اسکندرست
بر ارم بیک جنبش از کوه گرد
زهند و ستان آورند خراج
زخم طاق خراشته بر پشت شیر
نیم با تو در جستن و اوری
که چون بندگان پشت ارم نیا
نه من جمله کشور خدایان تین
بفرمان پذیری پذیرم سپاس
ز همان پرستی مرا چاره است
بقاصد سیر و نذات و باز

[illegible]

چو بر خواند نامه شتر شیر زور
 سپهر از چین ارشمنجن شاه
 بر تو زیکه از دوزخ آفتاب
 سپهر از چین از سر پوشش
 همان دیده بود دستور او
 سایه خاقان بر انداختی
 در آن کاروان کاروان را می
 که چون دارم این داور این
 چه مهره بر ارم از مهر و کین
 بدستور تو گفت خاقان برا
 اگر حرب سازم خالق دوست
 وگر در ستیز شش بدر افر
 نه انهم که مقصود این شهر کار
 بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تندی رای تو
 گنج بهشت فرود اید است
 جاندار آمد چنین زور و دست
 بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه پند اشتی کار بازیت این
 بر نیگونه کار خدائی بود
 نشاید زون تیغ بر آفتاب
 پذیره شوالی سپهر بلند
 نه اقبال راستای انداختن

چو بر خواند نامه شتر شیر زور
 سپهر از چین ارشمنجن شاه
 بر تو زیکه از دوزخ آفتاب
 سپهر از چین از سر پوشش
 همان دیده بود دستور او
 سایه خاقان بر انداختی
 در آن کاروان کاروان را می
 که چون دارم این داور این
 چه مهره بر ارم از مهر و کین
 بدستور تو گفت خاقان برا
 اگر حرب سازم خالق دوست
 وگر در ستیز شش بدر افر
 نه انهم که مقصود این شهر کار
 بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تندی رای تو
 گنج بهشت فرود اید است
 جاندار آمد چنین زور و دست
 بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه پند اشتی کار بازیت این
 بر نیگونه کار خدائی بود
 نشاید زون تیغ بر آفتاب
 پذیره شوالی سپهر بلند
 نه اقبال راستای انداختن

۳۳۱
مجلس شورای ملی
کتابخانه ملی

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه عمومی
دولت و ملت

پیشروان و پیروان

افغانیہ	
افغانستان	



میا و نیز در مقبل ای می گنجت
 چه مقبل که بست پیش از نقش
 یک سر کم و بیش با او بساز
 مزن سنگ بر ابدینه تخت
 گل گان زنی بر ستون سرای
 درستی بود ز خمارانچون
 دران کوش کاین از دای سیاه
 پچین بر دران روز نفرین سید
 میندازد گنبد لاجورد
 نواشی جهان خارج جنگبست
 ارین پرده گرساز گاری کنی
 طرفدار چین چون درانج وری
 اذین کار که کاخداردش
 بران عزم شد کادور و سرپناه
 بنمید چمانداری شاه را
 تماشای آن شام با فرگشت
 چو روز دگر غور ز مشرق تافت

که افکندن مقبل است سخت
 طپانچه نشاید زدن بر دوش
 که بچکانه اینجا نماند در آن
 که چون بشکند دیر گردد دست
 گل افکندن نشان یک ماند بجای
 ولی ز خنجر موسی نارد برون
 باززم یابد درین بوم راه
 که این آژ و ما برور چین رسید
 رسد جامه بی کبودی برود
 خلل در بریشم نه و خنجر است
 هم اینک راه که یاری کنی
 بکوشش ندیده فلک یاری
 پست شگری در شمار اندیش
 بر بزم رسولان شود نرد و شاه
 همان سحر فر ازان درگاه را
 پیشش انگاه تدبیر دیگر گنبد
 سپیدار چین کار رفتن بسا

[illegible][illegible]

آمدن خاقان چین
سخر که ز ورق کشتن آفتاب
سبزه دار چین شیر یار ختن
باش که شاد عالم شد بافت
چو آه بر شکامه شادونش

و در پرتو سالت پیر اسکندر
ز ساحل در افکن زور قی بر
رسوای بی اراست بر خوشین
بد انسان که این را از کس
ازان آعدان یافت نه آنگاه

پس ملاقات آن بزرگواران بمجلس
مقامی از پیشانی آمد و در آنجا که

...

[illegible]

توراد از درون دریا
چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا

درآمد در وید با سینه بگاره
رسید ایک از در و خاقان چیر
جهان در جهان لشکر ارسته
ز پیش پای پیلان که آرد راه
شبابی که گرا در جوی سینه
بهمه آلت جنگ بر دشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل
چو دین شعبه یافت شه آگهی
نشست از بر باره نورد
چو خاقان خاقان کمر بست چست
بفرمود تا کوس رو بین زود
بر است لشکر چو که د بلند
شرا ننگ تاسا قه از تیر و تیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او
برون آمد از موبق بگاره
بگویند کار و عنان سوی من
سکند شجوه او از پیشه شنید
برون راند پیل افکن خویش
نفرین توکان زبان بر کشاد
ز چینی بجز چین ابر و خوا ه
سخن راست گفتند پیشینان
ز چینی بخود کسی مرد سبه
بهمه ننگ چشمی بسندیده اند

که فاعل چو گشت یکبار شتاه
بد انسان که لرز و برکش زمین
ز بوق و دهل بانگ بر خاسته
شده گرد بر روی خورشید و ماه
بنیاد بیک جای چندان کسی
چو دریائی از آهن اینا شسته
زمانا بدو نیست بیش از دوسیل
فرو داد از تخت شاهنشاهی
بر است لشکر بر رسم نرد
که نشتر و پیمان او را در دست
بر ابر و در از چینیان چین زود
بشمیر و گرز و کمان و کماند
بر او و کوهی ز دریا بمشغله
که آمد سکندر به پیکار او
تا و از گفتا که ام است شاه
ندارد نشان روی اندوی من
قبای قتلگن چسپین بر کشید
رخ افکنده پیل بد اندیش
که بی فتنه ترکی زما و زراد
ندارد پیمان مردم بگاره
که عهد و فانیست و چینیان
که بر صورتی نیست نشان آدمی
فراخی به چشم کسان دید

چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا

چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا

چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا

چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا

چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا
چهارم از درون دریا

که در این طاق است و در این طاق است و در این طاق است

که در این طاق است و در این طاق است و در این طاق است

که در این طاق است و در این طاق است و در این طاق است

که در این طاق است و در این طاق است و در این طاق است

از هندوستان خیزد از نیکو
ز بابل رسد جادو و هیاهای سخت
سرو و از خراسان ورود از
نموداری از نقش پرگار خویش
که سازند طاقی چو ابروی طاق
حجابی فرود آورد نقش بند
بر آن گوشه چینی نگار و نگار
نگار دقتی و عوی اید بس
حجاب از میان گردانند
نوا این ترا اید چو کرد تمام
در آن خنجر طاق چون طاق
حجاب از دو و یک بر انداختند
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ
بجرت فرو ماند یکبارگی
دو از رنگ را بر یکی سان نگار
درین و در آن کرد نیکو نگاه
شربی بر و در پرده را از نشان
نشد صورت حال بروی دست
که این می پذیرفت آن سینود
بدیج آمد آن نقش فرزند را
کز آن نقش سر رشته باز یافت
حجاب دیگر در میان ساختند
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

یکی گفت نیزنگ و افسو نگری
یکی گفت بر سر دم شو سخت
یکی گفت کاید که افساق
نمودند هر یک بمقدار خویش
بر آن شد سر انجام کار اتفاق
سیان و ابروی طاق بلند
برین گوشه رومی کند و تنگ
نه پیشند آرایش یکدگر
چو زان کار گردند پیر دانه
به پیشند کز هر دو پیکر کدام
نشستند صورت نگار در هفت
یکم مدت از کار بر داشتند
یکی بود یکدو و از رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی
که چون کرده اند این و صورت نگار
میان دو پیکر خوشبخت شاه
نه بشناخت آن یکدگر از نشان
بسی را از نشان در نظر با بست
بلبل در میان یکی فرق بود
چو فرزند دید آن دو تنه را
درستی طلب کرد و چندان نشست
بعد نمودار و میسان تا نشستند
چو آمد حجاب میان دو کاخ

یکی گفت نیزنگ و افسو نگری
یکی گفت بر سر دم شو سخت
یکی گفت کاید که افساق
نمودند هر یک بمقدار خویش
بر آن شد سر انجام کار اتفاق
سیان و ابروی طاق بلند
برین گوشه رومی کند و تنگ
نه پیشند آرایش یکدگر
چو زان کار گردند پیر دانه
به پیشند کز هر دو پیکر کدام
نشستند صورت نگار در هفت
یکم مدت از کار بر داشتند
یکی بود یکدو و از رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی
که چون کرده اند این و صورت نگار
میان دو پیکر خوشبخت شاه
نه بشناخت آن یکدگر از نشان
بسی را از نشان در نظر با بست
بلبل در میان یکی فرق بود
چو فرزند دید آن دو تنه را
درستی طلب کرد و چندان نشست
بعد نمودار و میسان تا نشستند
چو آمد حجاب میان دو کاخ

یکی گفت نیزنگ و افسو نگری
یکی گفت بر سر دم شو سخت
یکی گفت کاید که افساق
نمودند هر یک بمقدار خویش
بر آن شد سر انجام کار اتفاق
سیان و ابروی طاق بلند
برین گوشه رومی کند و تنگ
نه پیشند آرایش یکدگر
چو زان کار گردند پیر دانه
به پیشند کز هر دو پیکر کدام
نشستند صورت نگار در هفت
یکم مدت از کار بر داشتند
یکی بود یکدو و از رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی
که چون کرده اند این و صورت نگار
میان دو پیکر خوشبخت شاه
نه بشناخت آن یکدگر از نشان
بسی را از نشان در نظر با بست
بلبل در میان یکی فرق بود
چو فرزند دید آن دو تنه را
درستی طلب کرد و چندان نشست
بعد نمودار و میسان تا نشستند
چو آمد حجاب میان دو کاخ

که در این طاق است و در این طاق است و در این طاق است

بچین در غایت از خطرات کسی
چون نمود شاه از سر نیکوی
چو از روی شه بود پیوندشان
همیشه بر خط او سر نردند
بیا ساری از او کن گردنم
سرشکی نه از صفت پالوگی

که فرستادند به پادشاه
بدان تنگ چنان فرار نمود
پیش و سر شاه بگفتند
و هر از هر شاه بگفتند
سرکشان فرستادند
فرستادند از هر

سید الشہداء علیہ السلام

ملک ترکی ای ترک پس چندی نگذر
ولم یابد بیدار خود شد آن
اگر و قتل خاقان چنین آیت است
همه خلق و عالم بفرمان است
بخور چیزی از مال و چیزی بده
نخور جمله ترسم که دیر آیت
در خج بر خود چنان بپوشند
چنان تنه یک سر همه از کج
بر اندازند کین بر اندازد خویش
چو رسته ز سوزن فرو تگرانی
سنگین را گزاشد شکسته بند
کز او ازده شده چنان گشت
شب در غر خاقان آن اوری
که شده را و بد پا پیش روی شکر
ملوکانه همانی ساندش

بیا ساعتهی چون در راه میار
 ز سبب غم افسردم گناه کن
 هرگز خنک ایام دوران است
 مکن خرج کین روز بادران تست
 ز بهر کسان شیر چغیری بپوش
 چه پیرانه صحرای بود سبب
 که گروی ز ناهور دانش دوست
 که آبی ز سیوده خواری رخ
 که باشد میان نه اندک نریش
 بسا چشم سوزن که در سبب
 چنین نقش بر رخسار چینی بر
 که چینی بر آرد دامن چو در
 همه جبهه انقیاد خود یادری
 بجهانی شه که رخ صفت
 چنان در همه سر جهان از پیش

در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 سال ۱۰۲۵ هجری قمری بمقام
 آستان قدس رضوی در محفل
 علمای و مشایخ آنجا حاضرین
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب دیوانه و سایر بزرگان
 آنجا حاضر بودند و بعد از
 تلاوت قرآن مجید و دعا
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب دیوانه فرمودند که
 این کتاب را که من تصنیف کرده
 ام به شما تقدیم میکنم و خواهش
 میکنم که اگر در آن چیزی
 غلط یا ناقص است مرا
 اطلاع دهید تا بتوانم اصلاح
 کنم و این کتاب را به نام
 «تذکره اعیان» میخوانند و
 امیدوارم که مورد قبول
 شما باشد و بعد از آنکه
 کتاب را تمام کردند و
 تسبیح گفتند و دعا خواندند
 جلسه ختم شد و ساعت
 چهار عصر بود.
 در روز سه شنبه بیست و یکم
 ماه ذی القعدة سال ۱۰۲۵
 هجری قمری بمقام آستان
 قدس رضوی در محفل
 علمای و مشایخ آنجا حاضرین
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب دیوانه و سایر بزرگان
 آنجا حاضر بودند و بعد از
 تلاوت قرآن مجید و دعا
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب دیوانه فرمودند که
 این کتاب را که من تصنیف کرده
 ام به شما تقدیم میکنم و خواهش
 میکنم که اگر در آن چیزی
 غلط یا ناقص است مرا
 اطلاع دهید تا بتوانم اصلاح
 کنم و این کتاب را به نام
 «تذکره اعیان» میخوانند و
 امیدوارم که مورد قبول
 شما باشد و بعد از آنکه
 کتاب را تمام کردند و
 تسبیح گفتند و دعا خواندند
 جلسه ختم شد و ساعت
 چهار عصر بود.

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان نخست بار
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و بیوه خوشگوار
 که هیچ از زوی اجمال نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکری پیچیده حلوا می شد
 طالع آن که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجره انداخته بود
 چو شعله خاشاک گنج پرده خسته
 شعله ترک با فاصه گمان دیار
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شعله خورشید که او
 شعله و شکر شمع سبکبار
 زمین از سحر گنج بختگاه بند
 سکندر که بر خوان خاقان بود
 که تختش را بر چو آن آفتاب
 شاه ی بران خفته درین شربت
 چو ماهی که بر روی درخت
 زارش کتافش ملک پیش نهاد
 که تا جداران بهرمان شاه

پاندازه پای کار خویش
 فسرده زنده چون طالع شهریار
 که دندان شیران بران شیرین
 برار است معانی شاه هوار
 که یکبار بران خوان فراموش بود
 که رفوان ندید آنچنان بهشت
 بیا و ام و پسته بر آینه معنی
 یکی آورد و زان بهیمری بدست
 کند نیمه آنرا بسالی توپاس
 بد آنکه مع معانی ساخت
 بخدا پیشگری شد بر شهریار
 کند بر سر تخت این بنده راه
 بدین سرور گیش نای کند
 خنود از زمین بوسل و قد زوش
 بر ناتج نگین داشت از راه
 زان خوان شد در آن راه
 راه بود بر آن سپهر رخ بلند
 چو اختر بر آب روان رسید
 و در چشمه و در دریای آب
 ز کار و در شربت بر می بدست
 از سحر که لب بر پای خفا
 ملک و در هر گریه در شتاب
 بر آنو نشسته در درگاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان نخست بار
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و بیوه خوشگوار
 که هیچ از زوی اجمال نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکری پیچیده حلوا می شد
 طالع آن که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجره انداخته بود
 چو شعله خاشاک گنج پرده خسته
 شعله ترک با فاصه گمان دیار
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شعله خورشید که او
 شعله و شکر شمع سبکبار
 زمین از سحر گنج بختگاه بند
 سکندر که بر خوان خاقان بود
 که تختش را بر چو آن آفتاب
 شاه ی بران خفته درین شربت
 چو ماهی که بر روی درخت
 زارش کتافش ملک پیش نهاد
 که تا جداران بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان نخست بار
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و بیوه خوشگوار
 که هیچ از زوی اجمال نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکری پیچیده حلوا می شد
 طالع آن که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجره انداخته بود
 چو شعله خاشاک گنج پرده خسته
 شعله ترک با فاصه گمان دیار
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شعله خورشید که او
 شعله و شکر شمع سبکبار
 زمین از سحر گنج بختگاه بند
 سکندر که بر خوان خاقان بود
 که تختش را بر چو آن آفتاب
 شاه ی بران خفته درین شربت
 چو ماهی که بر روی درخت
 زارش کتافش ملک پیش نهاد
 که تا جداران بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان نخست بار
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و بیوه خوشگوار
 که هیچ از زوی اجمال نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکری پیچیده حلوا می شد
 طالع آن که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجره انداخته بود
 چو شعله خاشاک گنج پرده خسته
 شعله ترک با فاصه گمان دیار
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شعله خورشید که او
 شعله و شکر شمع سبکبار
 زمین از سحر گنج بختگاه بند
 سکندر که بر خوان خاقان بود
 که تختش را بر چو آن آفتاب
 شاه ی بران خفته درین شربت
 چو ماهی که بر روی درخت
 زارش کتافش ملک پیش نهاد
 که تا جداران بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان نخست بار
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و بیوه خوشگوار
 که هیچ از زوی اجمال نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکری پیچیده حلوا می شد
 طالع آن که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجره انداخته بود
 چو شعله خاشاک گنج پرده خسته
 شعله ترک با فاصه گمان دیار
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شعله خورشید که او
 شعله و شکر شمع سبکبار
 زمین از سحر گنج بختگاه بند
 سکندر که بر خوان خاقان بود
 که تختش را بر چو آن آفتاب
 شاه ی بران خفته درین شربت
 چو ماهی که بر روی درخت
 زارش کتافش ملک پیش نهاد
 که تا جداران بهرمان شاه

حدیث و لیری و مردانگی
 ستم نازک و خار محکم بود
 زن ستم گر چه رو بین تنگ
 اگر باهی از سنگ خارا بود
 ز کاغذ نشاید سپر ساختن
 گران داشتن نکته را شهر یار
 پذیرفتش و حلقه در گوشش
 چون پیشکش پذیرفت شاه
 سحر که چو طالع و سحر خرام
 در باره شده باده برکت نهاد
 بسر برد روزی دو در لود و ناز
 بشادی همی بود در رود و ناز
 سو باز گشتن بسنجید کار
 بچهره ترکی که خاقان چین
 از آنجا که شه را نیامد پسند
 بر آفرختن ماه چون آفتاب
 نرزدان سهرای کنیزان شاه
 بوی روزگین چرخ چو گان پست
 سگند که از خیمه واران همی برد
 در اید بلیط سارو کو یکن
 کشیدند گردنشان
 سحر که عرضش بفرستاد
 زه سهرای چین تا بدریای هند

پذیرفته بود آن ز قوراس
 که مردانگی در زنان کم بود
 ز مردی چه لافد که زن ستم
 شکار خننگان دریا بود
 پس انگه باب اندر انداختن
 زنان را بگردی ندید ستار
 چو پذیرفت نانش فراموش کرد
 شد از خوان خاقان سو خوابگاه
 برون ز سر از طاق پیرو نام
 بر آتش در باره برکت داد
 بر دو دو شده و باده و لود
 در باره شد مرگش تیر سپه
 بگردی گشت چون روزگار
 ایشه داغ و دانه در شش نازنین
 چو سایه پس برده شد شهریار
 فروخت بر گل زر گس گلاب
 همی بود چون سایه در زیر چادر
 رشب بازی او در گولی بدست
 حنان را بچو گانی خود سپرد
 در سبیل بالا و شه پلین
 پدید آمد از روز محشر نشان
 بیابان پنج پیر تیر تیر
 زمین بر زمین بود زیر بار

سپه جوان در آمد بعضی شعار
 پس و پیش ترکان ملافتن تنگ
 بقلب ندر و ن شاه دریا شکوه
 بنیر پیل زوران آهین گلاهِ
 خبر او چهل سنجق چلوک
 کمر باشی زر بر فلکمان خاص
 و شاهان چشده چو ان بیل
 ندیمان شایسته برگرد شاه
 خرامان شده خسرو خسران
 شنشده چو بنوشتن گنجی زمین
 که گرد و سوخته خویش باز
 جلال خوی راترک پدید کرد
 عنان تافته شاه گیتی نورد
 چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
 بران عرصه جانی دل افروزید
 طائب سر اید زده خسرو
 ز بس نو بقیهای کوه و تکار
 پوشه کشور ماور النهر دید
 ازان مال که چهرین یک نش
 بنا بامی ویرانه آباد کرد
 سمرقند را کادمی شاد از دست
 خبر گرم شد در خراسان بوم
 بهر شهری از شادی مستی شاه

گزیده در و بود پانصد هزار
چپ و راست شیران پولاد چنگ
سپه گرد بر گرد و ریا چو کوه
چهل پیل جنگی پس ایش شاه
روان در پی رایت خسرو
چو بر شو شنه نقره نوز خصل
زهر سوختیت کشان خیل خیل
که آسان ازیشان شود رنج راه
طرخدار چین در رکابش روان
اشارت چنان شد بخاقان چین
باقیله ترکان کند ترکناز
بآب شره روی را زد کرد
ز صحرای همچون رسبند کرد
بفرمود تا لشکر اید رسد
نشتن بدستجای سپهر دید
کشیدند و شد منج و سرگرمی
چو باغ ارم گشته چون گمنام
جهانی نمودیم که یک شهر دید
بسی داد کاخا در نگارش
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
شیند و چنین شد که پیادان و
که شانه شنه اند نه بیکانه یوم
بشارت رسان بر شاه و راه

پس و پیش ترکان ملا فیض تنگ
 بقلب ندر و ن شاه و دریا شکوه
 بنجر پیل زوران آهن کلاه
 هزار و چهل سنجق چلوک
 کمر تاجی زر بر فلکمان خاص
 و شاقان چو شده چواری بیل
 ندیمان شایسته برگرد شاه
 خرامان شده خسر و خسران
 شنشده چو نوشتن کشتی زمین
 که گرد و سوخته خویش باز
 جلی نجوی را ترک پرود کرد
 عنان تافته شاه گیتی نورد
 چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
 بران عرصه جالی دل افروزید
 طناب سر پرده خسر و
 زبس نو عینهای گویه نگار
 پوشه کشور ماور النهر دید
 ازان مال کز چهر بیکش
 بسا بامی ویرانه آباد کرد
 سمرقند را کاوی شاد از دست
 خبر گرم شد در خراسان بوم
 بهر شهری از شادی مستی شاه

کزیده در و بود پالعه سبزه
 چپ و راست شیران پولا و چپ
 سپه گرد بر گرد و دریا چو کوه
 چهل پیل جنگی پس پشت شاه
 روان در پی رایت خسر و
 چو بر شوشه نفر کز خراسان
 زهر سوختن کشان خیل خیل
 که آسان ازیشان شود رنج راه
 طر خدار چین در رکابش وان
 اشارت چنان شد بخاقان چین
 با قلیه ترکان کند ترکان ز
 بآب شره روی رارود کرد
 ز صحرای بچون رسانید کرد
 بغیر مود تا شکر آید رود
 نشستن بدانجا بی پیروید
 کشیدند و شد منج و سر کز قوی
 چو باغ ارم گشته بچون کنار
 جهانی نگویم که یک شهر دید
 بسی داد کاخا در نگار شد
 بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
 شنید و چنین شد که پنا و از دست
 که شاهنشده آمد به بیکامه بوم
 بشارت رسان بر کشا و در راه

اسم حاکم از سیدان ۱۲

[illegible]

در روزی بخوید کسی مردی
 اگر بر خندی بار کو هر بود
 چو رو یافتند از حریفان
 به بیدار کردن برارند بال
 خلل چون در آن مرد بود
 بشوید پنداشتند از گشت او
 پریشان شد از بهر فو شایه نیز
 فرو برد ستیره و شمشاک
 بفرمود چو گفت فرمان توست
 ازین گفت به باشد از بکزی
 به بینی که سر چون بر او
 بر آرم سگان را بشوید
 چه دلمای مردان بر از هم
 نه بر طاس نم نه روسی بجای
 اگر روس من به سرست نیش
 بر آفرم از روس و رنگ
 نه در غار و کوه از دانی
 که این کین نخواهم ز شیران
 در کرک و پر طاس در کشم
 که از گردش سر منج باشد
 همه پرده را باز جای او
 بنمایم تو به راز بر بند
 که آن سیم در سنگ شد جای
 که خبر که هری بیت شان
 بگو هر چه بینی همان خبر بود
 بسی و ما را رسانند به
 ز بازار گمان ستانند مال
 طمع در خراسان و روم
 ز سبید و بر خانه و جنت او
 که به شعله بود آن ولایت
 در آن تیرگی گشت آشوبناک
 خوار و دل ستانچه در جان
 تو گفتی و باقی زمین سبکی
 چه سر باز چپ بجای او
 که با شیر باز بست گواست
 ز خونهای شیران در از هم
 سر هر دو را به پیرم بر پاش
 سر سیمه و پای سیمش
 در آتش نشاخم به سنگ
 نه از بهر دار و گیاهی
 سگ من نه اسکندر فیلقوس
 ز پر طاسی و روسی
 بنجا بهیم کین خود از بدمان
 گشتاننده را ز پیر پای او
 چو وقت بد از فی براریم
 برون آوریمش چو موی از نیم

بکاره کشاده شود کار سخت بختی در از چاه دل بر گیر درین راه چو بر شوشتم برکت زیاد نوکود گران تا به ریای زبون مرا سوی ناکبای مجسم بود مرا سست چو بختی در دستم نهادی سست بختش که اینده شد از سخت من خست چو بختی سست از هیچ راه در ای چو دیدان بخت نیست بلب خاک را عجب بر او کرد بیاساقی آن باده در دست گیر نه باده جگر گشته آفتاب	سست شکوفه بهار از دخت که گرد و زمان تا زمان چرخ پیر سیوری گسسته تا بر اید مراد با هستی کار کرده شرف که سازم درین ملک چند جا بر تخت من باشد از من تنهی بر زمین من بس بود تخت من مگر گشته بستانم از کینه خواه بر اسود از خشم آشفته زمین را بچهره نراند و کرد که از غر و نش غیت کس از گیر که چو آتش اید بگوهر آب
--	--

آهوان سست بر بدست چاق

یکی رو سپیدست و دیگر سیاه که پروانه ماه بخوانند و بس که سازد کبابین و پروانه را چنین بر فروزد چراغ از چراغ خبرهای ناخوش شمار از روس زهر کوته را لی بر انداختن کزین عقد خود را برون آورم ز پهلوی سپید بکشاوتنگ که چون باد برخاسته چون بخت و را خجاسودشت خوار زم راند	دو پروانه بخت درین طرنگاه نه گردند پروانه شمع کس فروغ از چراغی ده این خانه را گزارش کن فرشین سبزه باغ که چون یافت اسکن در قیاس سخت آن شب غم که بختن که جنبش درین کار چون آورم و گرد و کین بوی باده رنگ سکندر بران خنک خلی شمت ز جوشنده همچون جنبیت جهانند
--	--

که گاه شمع
 از این کاموران باشد و حال
 شمع باری سیل می کشد از
 بطریق قوه قریه از این
 بطن القات خطاب می بیند
 علوم و ادب چند شب و روز
 می باید که خانه بستی این
 بختن و بختن در این
 قوت از این بختن و بختن
 بساط و بختن و بختن
 بختن و بختن و بختن
 بختن و بختن و بختن

که گاه شمع
 از این کاموران باشد و حال
 شمع باری سیل می کشد از
 بطریق قوه قریه از این
 بطن القات خطاب می بیند
 علوم و ادب چند شب و روز
 می باید که خانه بستی این
 بختن و بختن در این
 قوت از این بختن و بختن
 بساط و بختن و بختن
 بختن و بختن و بختن
 بختن و بختن و بختن

که این نوروی برینست
و در وی بیگانه نایده به
و گر شاه را ندید از مادرش
عروسان مارا برینست این چهار
بهر قهر کن وی این حق پیش
کسی که کشد و بید را در قلاب
چناندار که نیک فرمان چسبد
بلی شاه را چله فسمه بانیسم
چو بشنید شاه این ناله را
حققت شد او را که آن کوه
نیز آن آن قصه را گفت باز
که این خبر بدیان بنمیرد
و باست از این چشمه بیگانه را
چه سازیم تا نرم نماند
چنین را و او این فرست شناس
طاعتی تا اینک از زمان وشت
به این زمان که در وی او بنگرد
بشیر بیکر شاه و او اینچنانست
شد از اینک بدید و فرزندش
همانچنان دانا و نیک اختر
خواهیم و وی در آن چاه نگاه
برد چاه می از ترس چاه
بر این زن که دیدی در کار

در این مایه چشم در بستنست
چنانیت نه بر وی بویده به
چرا بایدهش دید در وی وشت
که با حجب کس اندازند کار
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
نه در ماه بیست نه در آفتاب
ز ما هر که خواهد بر جهان چسبد
ولی بکن آیین خود نگزیم
زبون شدن بانش و راورد ای
شعیت نمودن ندانده شکم
وزر چاه خوراسته چاه رسد
دریشت که کس نپوشد نه
چو از دیدن شمع پروانه را
نه بیگانه پوشیده روی مستند
که فرمان شه را پذیرم پاس
که انسا نه سازند از این وشت
بجز روی پوشیده و زنگرد
وزر و بهر چه خواهد بود
نزد و بر یک یک یک که در است
چرا دیند بهر محنت
از چاه از چاه و بهر سنگ
چو بکن بهر بهر بهر شکم
شده که می شود از شهر

در این مایه چشم در بستنست
چنانیت نه بر وی بویده به
چرا بایدهش دید در وی وشت
که با حجب کس اندازند کار
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
نه در ماه بیست نه در آفتاب
ز ما هر که خواهد بر جهان چسبد
ولی بکن آیین خود نگزیم
زبون شدن بانش و راورد ای
شعیت نمودن ندانده شکم
وزر چاه خوراسته چاه رسد
دریشت که کس نپوشد نه
چو از دیدن شمع پروانه را
نه بیگانه پوشیده روی مستند
که فرمان شه را پذیرم پاس
که انسا نه سازند از این وشت
بجز روی پوشیده و زنگرد
وزر و بهر چه خواهد بود
نزد و بر یک یک یک که در است
چرا دیند بهر محنت
از چاه از چاه و بهر سنگ
چو بکن بهر بهر بهر شکم
شده که می شود از شهر

لشکر کشیدن سکندر از راه خفاجا بر روس

و گر باره بلبل بیاض ابد است
 خیال آن پری پیکری می کند
 ازین کان تاریک آهسته
 هزار افرین باد بزریرگان
 گزاردند شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز فوجی چنان سانشش نشسته
 چو پیکر بر آفت پیکر ناسوس
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه شترلی چسبده راند
 چو شترلی در آمد بدخواه تنگ
 فراخی کمی بود نیز و یک آب
 در آن مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر ست
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انحناییک چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

پری پیش روشن چراغ ابد است
 مرا چون خیال پری میکند
 که بن که آرام بدین روشنی
 که روشنش زار انداز تیره کان
 گزارشش چنین کرد بر فرمان
 بفرمود تا سازد از سنگ گم
 چو پیروزه نقشش شد ار استند
 که زیست بر نقش ترکان پر
 شده از پیش پیکرتی که دجای
 با مید راحت همی برو رخ
 بهر شترلی نقشه چسبده ماند
 ز بران بلین تیز کرد و نشتیک
 فرود آمد اعدا بنگاه خواب
 بر اسوده گشتند از اسب پناه
 کشیده بگروون در و درگی
 سوار پرده را در سروس کرد
 در او بر لشکر بدان خبر زبهر
 چو بر که نرند کوه را فوجی کشید
 بگردم گزانی چو پیچیده مار
 در اند سرهای پیلان زیر
 بهولی جهانند صد چو به خیر

و اگر باره بلبل بیاض ابد است
 خیال آن پری پیکری می کند
 ازین کان تاریک آهسته
 هزار افرین باد بزریرگان
 گزاردند شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز فوجی چنان سانشش نشسته
 چو پیکر بر آفت پیکر ناسوس
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه شترلی چسبده راند
 چو شترلی در آمد بدخواه تنگ
 فراخی کمی بود نیز و یک آب
 در آن مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر ست
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انحناییک چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

و اگر باره بلبل بیاض ابد است
 خیال آن پری پیکری می کند
 ازین کان تاریک آهسته
 هزار افرین باد بزریرگان
 گزاردند شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز فوجی چنان سانشش نشسته
 چو پیکر بر آفت پیکر ناسوس
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه شترلی چسبده راند
 چو شترلی در آمد بدخواه تنگ
 فراخی کمی بود نیز و یک آب
 در آن مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر ست
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انحناییک چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

و اگر باره بلبل بیاض ابد است
 خیال آن پری پیکری می کند
 ازین کان تاریک آهسته
 هزار افرین باد بزریرگان
 گزاردند شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز فوجی چنان سانشش نشسته
 چو پیکر بر آفت پیکر ناسوس
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه شترلی چسبده راند
 چو شترلی در آمد بدخواه تنگ
 فراخی کمی بود نیز و یک آب
 در آن مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر ست
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انحناییک چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

به پیکار و سواران این مر حله
بساند هر گوزن اردو نیست

لوان رخت بر پای روسی بله
نیز بری در گریه پیش باز بست

حکایت پسر پیل

شیدم که از گرگ رویه گیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
دوی بود روی سگان شرک
یکی بانگ ز رویه چاره ساز
سگان ده ام از برداشتند
ز بانگ سگان کا داز و در
سگان ده کاروان وقت کار
اگر چه مرا با چنین بگ و ساز
در چاره بر چاره گزین نیست
سمران سپید شید تاش
بنو و بیم زین پیشتر است
هم از بهر مروی هم از بهر مال
سپید را چو دل داوخت و پس
سپید را ز دل داد و خست
در اندیشه میوه و تا وقت شام
چو از تیره شب فروشن رفت
نگهبان کشک برون از قیاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند
بیاساقی ان بازیق تا فست
جده تا در ایوان بارشتر

ببانگ سگان رست رویه گیر
پی رویه پیر برداشتند
نه تشنه خون رویه و گرگ
که بد از دمان سگان کرد باز
که رویه را گرگ پنداشتند
رسیدند گرگان و رویه رست
ز دشمن بد دشمن شود بستگا
بهم تشنه کس نیاید نیاز
همه کار با تیغ پیوستند
که رنجهیم در پای تو خون پیش
کنون گرم ترزان براریم چو ش
یکو ششیم چو بود در برار
که پیل نیاید که باز شد
دل و پشت نشان گشت کینه نوی
که فردا چه سازیم از تیغ و چاهم
طلایه برون رفت و جاسوس
تشنه شد بر گدایان
مر شب تا صبح پاس سپید
از شکست کار بری قتل یافتند
چو ششیم شود و یکا شش

بسیار از این حکایتها در این کتاب است

بسیار از این حکایتها در این کتاب است

بسیار از این حکایتها در این کتاب است

در روی بر آید و درگاه
 چو کو بی روان گشت برشت باو
 سباز طایب کرد چو لان نمود
 که بر طایب سباز و برین تمام هم
 چو تنیدی گنیم شتر ری که بر هم
 پلنگان و در هم بر سر کو سبک
 چو شیر آن بر خاش خورده آ
 در ششم سبک و سبک برور
 همه خون حاست نوشید هم
 سبک بر سر چلو در آید نبات
 سبک بر سر چلو در آید نبات
 متحشا و بیرون جان بر شمول
 ز قلب ملک شمشیر آن تند باز
 بر خاش گردان گشت و در جنگ
 ز شمشیر بر طایب شمشیر
 در روی رفت و سبک خاک
 چنین تا بقدر در شمشیر
 ملکه اوده بود بر شمشیر بنام
 بران گرگ و در شمشیر
 بر شمشیر کس و در شمشیر
 ملکه اوده بر شمشیر
 چنان را اند بر شمشیر
 ز روی یکی شمشیر شورید

در روی بر آید و درگاه
 چو کو بی روان گشت برشت باو
 سباز طایب کرد چو لان نمود
 که بر طایب سباز و برین تمام هم
 چو تنیدی گنیم شتر ری که بر هم
 پلنگان و در هم بر سر کو سبک
 چو شیر آن بر خاش خورده آ
 در ششم سبک و سبک برور
 همه خون حاست نوشید هم
 سبک بر سر چلو در آید نبات
 سبک بر سر چلو در آید نبات
 متحشا و بیرون جان بر شمول
 ز قلب ملک شمشیر آن تند باز
 بر خاش گردان گشت و در جنگ
 ز شمشیر بر طایب شمشیر
 در روی رفت و سبک خاک
 چنین تا بقدر در شمشیر
 ملکه اوده بود بر شمشیر بنام
 بران گرگ و در شمشیر
 بر شمشیر کس و در شمشیر
 ملکه اوده بر شمشیر
 چنان را اند بر شمشیر
 ز روی یکی شمشیر شورید

در روی بر آید و درگاه
 چو کو بی روان گشت برشت باو
 سباز طایب کرد چو لان نمود
 که بر طایب سباز و برین تمام هم
 چو تنیدی گنیم شتر ری که بر هم
 پلنگان و در هم بر سر کو سبک
 چو شیر آن بر خاش خورده آ
 در ششم سبک و سبک برور
 همه خون حاست نوشید هم
 سبک بر سر چلو در آید نبات
 سبک بر سر چلو در آید نبات
 متحشا و بیرون جان بر شمول
 ز قلب ملک شمشیر آن تند باز
 بر خاش گردان گشت و در جنگ
 ز شمشیر بر طایب شمشیر
 در روی رفت و سبک خاک
 چنین تا بقدر در شمشیر
 ملکه اوده بود بر شمشیر بنام
 بران گرگ و در شمشیر
 بر شمشیر کس و در شمشیر
 ملکه اوده بر شمشیر
 چنان را اند بر شمشیر
 ز روی یکی شمشیر شورید

در آمد بنا و در چاشنی کنان ز بهشتی چنان سبزی خود دانا چنین رسی دیگر از بهشت پنهن چیدراکت تا بهر روز فرو بسته شد و سبب انوار بار آینه تا رفت بندری همان ملک چون چنان دید بنواش فرود آمدند از دو جانب سپاه	چون فلک سگاش کنان که رسی سپهر شسته ز دلی نیار هم افتاد تا بر بهر از بهشت چو آمدی بی کرده را تندی از نیامد و گرسوی پیکار کس چون هوی الوه متا بهر بیان سزاوار بود و خلقی ستایش پیر کما نشاندند بر پاسگاه
---	---

مصافات دوم

در کرد و زمین ساقی صبح خیز دو کمره چو در پای اشتران در باره در کارزار آمدند در آنجی جگر تاب ز فریاد و گریه همان کوس رویی که گریه ز پیش از شویش بر افتاد و پیچ برون رفتند از پایا قیام ز ستر قدم بر این جهان بنا ز طلب کرد چون پیکر از شیر بر طاعتی منت دلیران از و دلی خفته پس از ساختی تنه تا بهر گاه	در می کرد و بی خاک با غمت بیز گشادند باز از کیشا کمان بشیر افکشی در شکار آمدند از مهر مغزی بر خواند و می نگ نه دل ملک را در کرد و نرم گشادند اسکان نقش و شمع پیچ سوار می شتابند چون آتش بیشی و این دلی چون جهان کسی کا مد از پای پیکر چو افرو روی در راه ستاک سرا از پیچ شیر بر افتادند برون آمدند از پیر و طلب گاه
---	--

در آمد بنا و در چاشنی کنان
ز بهشتی چنان سبزی خود دانا
چنین رسی دیگر از بهشت
پنهن چیدراکت تا بهر روز
فرو بسته شد و سبب انوار
بار آینه تا رفت بندری همان
ملک چون چنان دید بنواش
فرود آمدند از دو جانب سپاه

چون فلک سگاش کنان
که رسی سپهر شسته ز دلی نیار
هم افتاد تا بر بهر از بهشت
چو آمدی بی کرده را تندی از
نیامد و گرسوی پیکار کس
چون هوی الوه متا بهر بیان
سزاوار بود و خلقی ستایش
پیر کما نشاندند بر پاسگاه

در کرد و زمین ساقی صبح خیز
دو کمره چو در پای اشتران
در باره در کارزار آمدند
در آنجی جگر تاب ز فریاد و گریه
همان کوس رویی که گریه
ز پیش از شویش بر افتاد و پیچ
برون رفتند از پایا قیام
ز ستر قدم بر این جهان
بنا ز طلب کرد چون پیکر
از شیر بر طاعتی منت
دلیران از و دلی خفته
پس از ساختی تنه تا بهر گاه

در می کرد و بی خاک با غمت بیز
گشادند باز از کیشا کمان
بشیر افکشی در شکار آمدند
از مهر مغزی بر خواند و می نگ
نه دل ملک را در کرد و نرم
گشادند اسکان نقش و شمع پیچ
سوار می شتابند چون آتش
بیشی و این دلی چون جهان
کسی کا مد از پای پیکر
چو افرو روی در راه ستاک
سرا از پیچ شیر بر افتادند
برون آمدند از پیر و طلب گاه

شده چون کیلان و دانه از
لیلی که زنیو نوبیو
تغذیل شده هر که سالار
زنیو نوبیو قضاوس
جبارت است از بزرگ
سکندران کار که
افغان کار از بیانی
قوله جاعدار

ز پیشین در اندیش کارزار
بر آن شخص آراسته چون حسن
بر آوردن شمشیر شمره بال
عنان سومی لشکر خویش رفت
که سالار گسیلی در اند بکل
بشهر لیکه باشد سوار و اراو

همه پیشانی بر سینه کاشکار
همه اخروی تیغ زو شاه و س
بنیگش از زمین بران و خاکی
گشده چو پخته خود دست یافت
جما تدار از ان کار شد نگدل
بفرمود بر ساخن کار او

[illegible]

ز دریای چین کو همه بزرگو
علم برکشیدند چون بی ستون
ز سر برشید سر بر درون
ز سر گشته پیفت خون موج
بر اینخت شمشیر و بر بست
پردن شد دلیری بختان
سر و پای روی بهم
بجز مغر کو بی نداشتا چینه
هنر با نموده بهمشیر و جام
که از دیدنش مغر از رفت بوش
همان تیز بردوش شتی نهاد
وران در شد اویش سخت
فرماند بی سخت بدخواه
سرش را فرود سخت از کش
از زبان سرش سر بر درون
بگفتن خدی دل پردی و

وگر روز کین ترک سلطان شکوه
گرا بنده شد بهر دوشگر بخون
در آمد ز دریا به سریدن آب
نفیر و سپهسان بر آمد باوج
زرو می یکی پیل گو پال گیس
بجنگ از مالی برون خواست مرد
فر و بشته گو پال زرو می زوت
وگر خواست با او بهین رفت نیز
الانی سوار سی فرسخ بام
در آمد بر او رده کنز می بدوش
هم این گز خود را بکین بر کشاد
و خوشه در می شد بهمت شاد
چو داشت الانی که در راه او
بر او رو گشتی وز د سپهرش
چو فرق سپهرم در خون کشید
ز گروان ارمن یکی تشه شیر

[illegible]

در باره شیران نمودند شور
 بغفل در اندر جرس بادور
 بشیر یاد شیر و گاو از کوس
 جان جو دره سوی میدان یافت
 در باره بندی چو شیر سپاه
 بسی چایب که کرد با جو دره
 هم آخر در ابروی کی چرخ
 برآور در افکندش کام خویش
 دلیرانه میشت و نخواست مرد
 یکی نامور بود طرطوس نام
 چو سنج از دمانی پیچیدگی
 سو بندی اید پو سیایی بخش
 دران داور پهای بیگانه
 سهر انجام روسی یکی حمله کرد
 پیر وخت از خوشنشان اندام
 ز سهر ترک پروشت گفتا من
 مرا ما درین که طرطوس خوانند
 زیدیدان خواهم شدن باز جا
 شنه از گشتن بندی در خرمن
 بران بود کار و عنان سوختنک
 چپ در است میدیتا از سپاه
 روان کرد و مرکب شتابنده
 هایون سوار می چو خرد شیر

ز کوران همه دشت گردند گور
 بجو شیدوان اندوهم که ناست
 پدید آمد از سینه کل سینه
 که در خود یکی زور سستی نیست
 در افکند خنجر خنجر و نگاه
 نمیرفت بر زخم کاری ^{جانب}
 سر جو در بر سبزین فکند
 سپردش بعل ره انجام خوش
 شتی کرد جامی از بسی هم نبرد
 بمر می بر آورد در دوش م
 همه بر هلاکش پیشیدگی
 که از کوه در پستی را در خوش
 نمودند بسیار مر دانه
 کزان مرد و بندی را آورد کرد
 چو می ریخت بر سینه جام
 نیز بری گزینگونه صید است
 بر دوشی زبان رستم و ش
 مگر لشکری را و ار هم که
 پی پیچید بر خود چو زلف خوش
 و گریار و غر غرش اید و رنگ
 که خواهد شد از کینه و کینه خواه
 ز پولاد چون برق تا بنده
 توانا و چابک عنان و دلیر

۲۹۱

[illegible][illegible]

کلام غلام محمد در بیان احوال و حال و کلام غلام محمد در بیان احوال و حال و کلام غلام محمد در بیان احوال و حال

چنان عرق در آهین ابرام و
بجو لا تغمی سحر از می کنان
از آن چاکلیها که میگرد چپ
بر آن روسی افکنده هر کج پاو
چنان زد که از تیغ گردن کش
از آن شیر دل تر سوار می گرد
نیز خم و گرد هم سر افکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پست
بهر سو که میر اند شش بنک
بهر حمله کا تخت از بهر در گس
چو بر خون شتا بنده شد پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد
در آن حمله کان کوه آبست کرد
شده از شیر مردیش چیران شده
بود نیکو و بیگ و پیکار با
فلک تا نشد بر سرش مشکسای
چو در بر قع کوه رفت آفتاب
شب نیمه چون اژدهای سیاه
سپید کرد بر شبروان راه را
شهر را شمع چون بر آتش افروز
تبار یکی شب جهان شمع نشان
شده از مردی آن سوار دلیر
در اندیشه میگفت کان شمشیر

که پیاده جز بر شمس کامل و
بشمشیر چون برق بازمی کنان
بر و بر شده دست بدخواهست
په تیغ از مائی نعل بر کشاد
سحر خشم افتاد و در وانش
در آمد بهر خاش چون شیرین
چنین تا سحری چند بر کن شد
باسانی آن شب چندی بخت
ز خون لعل کرد و نبش سنگ را
بنیکن از روسیان لشکری
نیامد کس از بیم در پیش او
بچاک سواران عنان باز داد
صد افکنده و صد کشت خنده کرد
بر آن دست و تیغ افروز خوان
بهر نیت آتش در آن تمام
نیامد ز ناورد و کیم باز جاس
سر روز روشن فرو شد خواب
ز مایه بر او دود سوسای
نبرد و چون اژدها راه را
بر اسود و آمد لبش ساختن
چنان که نشاخش هیچکس در جهان
کمان برو کان شیر دل بود
ق که اندر کرد و انچنان کار دار

کلام غلام محمد در بیان احوال و حال و کلام غلام محمد در بیان احوال و حال و کلام غلام محمد در بیان احوال و حال

کلام غلام محمد در بیان احوال و حال و کلام غلام محمد در بیان احوال و حال و کلام غلام محمد در بیان احوال و حال

کلام غلام محمد در بیان احوال و حال و کلام غلام محمد در بیان احوال و حال و کلام غلام محمد در بیان احوال و حال

درینا اگر روی او دیدی
تو می بازوی کرو خلقی بخت
بنویس او می بود شیرین

صدش کج سر بسته بخت
چو بازوی خوشی قوی کردی
که با دایران شیر صد آفرین

مصافحہ چشم

و کرد ز کین طاق غیر و ملک
الانی سوار سی چو خندد شیر
یکی گز بخت ساروی بخت
سیار ز همین است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی و خاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کرد باز یک وسی گری چشم
سلاح از مانی در انوخت
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار ملک
به تنهایی این شیر و زرد بود
چو آن شیر دل دم بر انداخت
سلاحی بروید و چشم از نیز
بیک خورش جان تن بر شیر

بر آورد با قوت ز نشان سنگ
بر آمد سیاه از دیای نیر
که الیر را انفر در دست
ز گردان گیتی بر آورد کرد
بسی را فکن اندران داور
برون آمد از پرده چون قره شیر
بخت اندر او یک نیر تمام
بیتنا و الانی بیکت سید او
سیان الینده به نیر خدنگ
چو شیران بر آورد در چشم
بسی درج را پاره بر دخت
رسته تا قدم زیر پولا و خرق
لحافی بر افکنده شیر ناک را
بنود از موده خطر نای جنگ
در شمشیر دشمن نکر لایه بود
شکاری تر بون دید بختش
چو جامه اش بخت از چشم
آبل بر رخس برقع اندر کشید

درینا اگر روی او دیدی
تو می بازوی کرو خلقی بخت
بنویس او می بود شیرین
صدش کج سر بسته بخت
چو بازوی خوشی قوی کردی
که با دایران شیر صد آفرین
مصافحہ چشم
و کرد ز کین طاق غیر و ملک
الانی سوار سی چو خندد شیر
یکی گز بخت ساروی بخت
سیار ز همین است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی و خاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کرد باز یک وسی گری چشم
سلاح از مانی در انوخت
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار ملک
به تنهایی این شیر و زرد بود
چو آن شیر دل دم بر انداخت
سلاحی بروید و چشم از نیز
بیک خورش جان تن بر شیر
بر آورد با قوت ز نشان سنگ
بر آمد سیاه از دیای نیر
که الیر را انفر در دست
ز گردان گیتی بر آورد کرد
بسی را فکن اندران داور
برون آمد از پرده چون قره شیر
بخت اندر او یک نیر تمام
بیتنا و الانی بیکت سید او
سیان الینده به نیر خدنگ
چو شیران بر آورد در چشم
بسی درج را پاره بر دخت
رسته تا قدم زیر پولا و خرق
لحافی بر افکنده شیر ناک را
بنود از موده خطر نای جنگ
در شمشیر دشمن نکر لایه بود
شکاری تر بون دید بختش
چو جامه اش بخت از چشم
آبل بر رخس برقع اندر کشید

مصافحہ چشم
و کرد ز کین طاق غیر و ملک
الانی سوار سی چو خندد شیر
یکی گز بخت ساروی بخت
سیار ز همین است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی و خاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کرد باز یک وسی گری چشم
سلاح از مانی در انوخت
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار ملک
به تنهایی این شیر و زرد بود
چو آن شیر دل دم بر انداخت
سلاحی بروید و چشم از نیز
بیک خورش جان تن بر شیر

در سختی که بدخلعت خام او
 چو اوروی آهنگ بر کارزار
 درآمد چپان اثر دیاپاره
 کسی را که دیدی گرفتگی چو نور
 آتش نگر دی بکار و گر
 رشت که شنه بدنیروی دست
 خیزده سوار می توانا و چیت
 درآمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 اگر ناداری درآمد و لب
 بدین گونه از خمسای شیت
 آتش ل که آن شیر درنده
 شکستی فروماند صاحب خرد
 ششی تیره چون بانگ نر
 شنه از حیرت کار آن اهرن
 که این آدمی کش چپتیاره بود
 سلاحی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نراود نیت
 در پیرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین شناخت
 که چون داد فرمان شه واد
 بی کوه نر و یک تار یکیت
 اردو آدمی سپیک از چنین

سفن کشته کینخت اندام او
نگرد و بر تیغ فولا و کار
فرشته کشی آدمی خواره
بکشدی سرش را بکشدش دور
کمی پایی کند می تن نگاه
بسی خلق را پایی و پهلوت
بکار مصاف اندرون تند
بان آتشی نیزه بازی کند
گرفتن جهان بود و کشتن بها
هم اوردش ان شیر خبی بریر
تنی چند از نامداران بکشت
دل شیر مردان لشکر شکست
که فی آدمی بود و فی دایم بود
سرافکنده شد مهر گیتی فروز
سخن راند پوشیده باغبین
که از جنگ او خلق بیچاره بود
همه با سلا جان شده پست
و گریست برین بوجم با بویست
بعورت چه مردم نه مردم
بتکمین پاسخ علم بر فرخت
نمایم بنحو حال آن جانور
که را پیش چو موئی ز بار میست
تیر کرب خاکی بزور دست بین

[illegible]

[illegible]

و گره بچ کردن شستافت
 از آن طبعی شاه لشکر شکن
 بنفرمود تا زنده بیل سیاه
 بنزد پیکان با تگ بزنند بیل
 چو دید از دماغ بیل سیرت را
 بداشت کان بیل جنب از ما
 چنان سخت گرفت خرطوم او
 خروشید و خرطوش از جای گد
 شده از هول آن باز می سمناک
 در آن ششمالی صحنه زانه گفت
 مرا نیز دریافت او کار سخت
 بلا آسمانی چو آید منم از
 ملک و تاب شامان بود اندکی
 مرادیت آسایش از تا فتن
 دشمن داد و فرزانه کامی شمرید
 چنانکه فیض قوری اید بیت
 اگر چاره در سنگ خارا شود
 چو یاری کند با تو بخت بایستد
 اگر چه یکی موی زانده شاه
 ولیکن در آن چنانست راز
 باقبال شاه و به نیروی سخت
 خیرین نیست کان بیک سخت چرم
 یکی تن شد از آنکه رویین تن

کز اول گراشایه بخت یافت
 به چید چید چون مار بزرگترین
 بخشیم او در داندان برنگاه
 بران آه سرانند چون دویل
 کشاد اندران چیرگی دست را
 بنخرطوم سختش برادر جاسه
 که زندان او شد بر و بوم او
 بنقش و چون کوه دویل لبست
 بنرسید کافیه سپید بر ملاک
 که دولت زمین و می خوا بخت
 و گزنی چو بستم اینجا سخت
 سر نازمندان به چید ز زانو
 ملک شیر در سال باقی سیک
 و خواهم درین عمر پرداختن
 شکیبانی آور درین روزگار
 چو تدبیر داری و شمشیر سبقت
 تند بید و تیغ است کارا شود
 چنین فتنه را سر دراری بخت
 بمن برگرامی ترا ز حد کلاه
 که چون شاه عالم شود و زمام
 و راید بخاک آن تنوخت سخت
 نه اروپی سست و اندام هم
 تو ان کنده از نباش گز همت

و گره بچ کردن شستافت
 از آن طبعی شاه لشکر شکن
 بنفرمود تا زنده بیل سیاه
 بنزد پیکان با تگ بزنند بیل
 چو دید از دماغ بیل سیرت را
 بداشت کان بیل جنب از ما
 چنان سخت گرفت خرطوم او
 خروشید و خرطوش از جای گد
 شده از هول آن باز می سمناک
 در آن ششمالی صحنه زانه گفت
 مرا نیز دریافت او کار سخت
 بلا آسمانی چو آید منم از
 ملک و تاب شامان بود اندکی
 مرادیت آسایش از تا فتن
 دشمن داد و فرزانه کامی شمرید
 چنانکه فیض قوری اید بیت
 اگر چاره در سنگ خارا شود
 چو یاری کند با تو بخت بایستد
 اگر چه یکی موی زانده شاه
 ولیکن در آن چنانست راز
 باقبال شاه و به نیروی سخت
 خیرین نیست کان بیک سخت چرم
 یکی تن شد از آنکه رویین تن

[illegible]

انہما شاکیہ کل بنا کہو شری

استغفار و توبه و شکر و مدح

مخوړا بېا نزار او تېرو پات

ہوین نامچہ ولما پورہ مشین و

از خاتمانم خبر شد بر و ما دو کار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

در علم را بدین واسطه با بار جو
که در هر دو شش را بخواند

پیشکش کنندگان پروردگار

که حاجت مبادا از دست من نرود

له از دین و دوا و التریبیت خدا

زود است دولت پادشاه را شکرست
فروغش در روزگار و در هر روز

موضوع التوثيق في الوثائق

ملفوظات امیر خسرو دهلوی

کہ ہر شیخ کبریٰ و ہر صاحبِ ہدایہ

چو در درستی جهان پند

کتاب آب میوه‌ای برادر نقشه

که گزیده بود پادشاه که از دوزخ می آمد

چونکہ یہ ایک ایسی ہیئت ہے

زناستان کسری پور

که در پاست این وسیع را در پاست

انکسار از سطح زمین

شکارتی

کتابخانه کتب خطی

بدانت کان ترک

بسم الله الرحمن الرحيم

عبدماندگن سوره سرو اوست

کتابخانه

پیشہ کیلئے کمال خود بارلو

پیشکش و فروکش و صاحب و نواز

وَلَا تَرْوُوا بِرِجَالِكُمُ الْمَوْتِ

فولی ان جہانگیر شہزادہ سے

سلوکیت چو روزگار است

برای تقویت و افزایش

برگه ۱۰۰

توان آهسته آهسته در میان روزگار

چونکہ یہ مہاشی بہانہ ہے

نہا اریوچو من انخا کی گران و شریں

الشيخ محمد بن عبد الله بن أحمد

میتوانی که این روش را به دیگران هم

بسم الله الرحمن الرحيم

وہی ہے جس نے ان کو

کامران بخش در ایران و پیشداد

وہاں سے آکر کھڑے ہوئے۔

100-443888-100

فصل در بیان احوال و سیرت

١٠٠

این داستان از دوری شش به تنگ آمد
 منوچهر بنادر دگاه از غم
 و گریه که بانگی بر او هم زد
 سویم روز چون بخت یاری کرد
 نه دشمنی نه شکلی بکین تخت
 نداشت آن تنگ ستک مرا
 سپردم بر و نشان بیاورد
 و گریه سوختن پر واز کرد
 چو اقبال شاهنشاه سپهری
 ز قهر و زنی شد در او دگاه
 چو دیدم که دام تو دو میکشد
 بنوعی ز پیشش نگشتم ز با
 چو می دلم گشت سبزه زورند
 همه رو بر اول پراز درو شد
 بن بر شده لشکری دیدبان
 چو حول شب باین پسر از کرد
 رسن بسته چون عول پست و پا
 چو از شب یکی نیمه گشت
 در آمد یکی ابر ظلمات رنگ
 ز قیامان که شب پاس میداشت
 بنظر شمر دیدم که از گاه گشتند
 ز بس کله سر که برگشته بود
 در آمد چو منظر جا بر گرفت

در این داستان از دوری شش به تنگ آمد
 منوچهر بنادر دگاه از غم
 و گریه که بانگی بر او هم زد
 سویم روز چون بخت یاری کرد
 نه دشمنی نه شکلی بکین تخت
 نداشت آن تنگ ستک مرا
 سپردم بر و نشان بیاورد
 و گریه سوختن پر واز کرد
 چو اقبال شاهنشاه سپهری
 ز قهر و زنی شد در او دگاه
 چو دیدم که دام تو دو میکشد
 بنوعی ز پیشش نگشتم ز با
 چو می دلم گشت سبزه زورند
 همه رو بر اول پراز درو شد
 بن بر شده لشکری دیدبان
 چو حول شب باین پسر از کرد
 رسن بسته چون عول پست و پا
 چو از شب یکی نیمه گشت
 در آمد یکی ابر ظلمات رنگ
 ز قیامان که شب پاس میداشت
 بنظر شمر دیدم که از گاه گشتند
 ز بس کله سر که برگشته بود
 در آمد چو منظر جا بر گرفت

در این داستان از دوری شش به تنگ آمد
 منوچهر بنادر دگاه از غم
 و گریه که بانگی بر او هم زد
 سویم روز چون بخت یاری کرد
 نه دشمنی نه شکلی بکین تخت
 نداشت آن تنگ ستک مرا
 سپردم بر و نشان بیاورد
 و گریه سوختن پر واز کرد
 چو اقبال شاهنشاه سپهری
 ز قهر و زنی شد در او دگاه
 چو دیدم که دام تو دو میکشد
 بنوعی ز پیشش نگشتم ز با
 چو می دلم گشت سبزه زورند
 همه رو بر اول پراز درو شد
 بن بر شده لشکری دیدبان
 چو حول شب باین پسر از کرد
 رسن بسته چون عول پست و پا
 چو از شب یکی نیمه گشت
 در آمد یکی ابر ظلمات رنگ
 ز قیامان که شب پاس میداشت
 بنظر شمر دیدم که از گاه گشتند
 ز بس کله سر که برگشته بود
 در آمد چو منظر جا بر گرفت

Handwritten text at the top of the page, likely a title or header, including the word "مقدمه" (Introduction).

مقدمه
بر آورده چون اثر دما سر خواب
چو با اثر جسته شده در کجا
پراورده اند و سبب آن
در شیر بیان چون بر این خورش
که بر پیل و بر شیر تر بسته راه
سرسبز را چینی ز تن باز کرد
زده سنگ بر طلاس بر طلاس
چسب و راست افکند سر حساب
که تا کی بر اید ز لوله اندر شش
ابطال گرفتن چو مدد شتاب
جهان کرد و شمشیر شد را کلبه
درین دستبرد است و توار می آید
سر دشمن افکند و پای پیل
چو شد اثر و پای من کرده باز
بقنطال زوسی در اندکست
بیک حمله از جامی خود بر شون
در او رو قنطال را از پیر بند
جهان داد و شاهی جهان شاه را
گرفتند و کشتند و او بخشتند
بقسم کشتی از کشته پیر خست

بر آورده چون اثر دما سر خواب
چو با اثر جسته شده در کجا
پراورده اند و سبب آن
در شیر بیان چون بر این خورش
که بر پیل و بر شیر تر بسته راه
سرسبز را چینی ز تن باز کرد
زده سنگ بر طلاس بر طلاس
چسب و راست افکند سر حساب
که تا کی بر اید ز لوله اندر شش
ابطال گرفتن چو مدد شتاب
جهان کرد و شمشیر شد را کلبه
درین دستبرد است و توار می آید
سر دشمن افکند و پای پیل
چو شد اثر و پای من کرده باز
بقنطال زوسی در اندکست
بیک حمله از جامی خود بر شون
در او رو قنطال را از پیر بند
جهان داد و شاهی جهان شاه را
گرفتند و کشتند و او بخشتند
بقسم کشتی از کشته پیر خست

Handwritten text in the right margin, continuing the narrative or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a footer or concluding remarks.

خوار سی بیدین اندرین خشک پست
بزرگیک ما این خبر و باید چرم
هر آن مو نیه کاید اینجای پدید
اگر سیم هر کشوری در عیار
بناشد جزین موی مارادم
از آن بهیت ابد ملک اشکوه
نفر زانه گفتا که در خسرو
سیاست نکر تا چه نقطه سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام
که این خلق را نیستی این که
نذار تو خبر های شاهانه خس
چو شبه با غنیمت شد از دست بزر
جهان آفرین را سپاس نام
زرد و خوش و داده خوشکوار
هر آن سپهر را که بزر در رخ
غنی گردشان از زرد انداختن
نماند از سپهر هیچ محل گشته
طلب کرد و در زبان بسته را
در آمد بیا بانه کوه کرد
ملک در سرد پای آن جانور
زیر پای و جوهر و زرو سیم
نه بزرقت یعنی که با گنج ساز
سرگوشندی برشته گشتند

که روشن تر تقدیر این کشور است
گرامی ترست از بسی موی هم
بیدین چرم موی شایه خرد
بگرد و دهر سکه چون روزگار
نگرد و یکی موی زین موی هم
که چون بنده فرمان شدند آن
سیاست کن دست شتر آهو
که چرم چندین به از سیم کرد
به انیست و این را پسندیده ام
نیستی کسی حکم کس را که
بیدین یک خبر با دشمنان گریه
سپاس غنیمت غنیمت ششرو
برابر است آنگاه در زحمت جام
در آن شبشش جواب بسیار
بخر و ار بادا و دینا بونج
ز تو هر زمان خلعتی ساختن
که بروی تو دیار شد نظر
بسیابانی بنده مستر را
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
بصیرت کسی دید و صنادیر
بدان جانور و از نرگی سیم
بیا بانیان را بنا شد نیاز
منووش که می باید هم کو سپید
ما برادر

باید اسم این
کمال دلاکت سکنت
از اسلامین در عهدی
پادشاهان و خلیفه و روح
نماند از سپهر هیچ محل گشته
طلب کرد و در زبان بسته را
در آمد بیا بانه کوه کرد
ملک در سرد پای آن جانور
زیر پای و جوهر و زرو سیم
نه بزرقت یعنی که با گنج ساز
سرگوشندی برشته گشتند

دانش را که در این کتاب است
باید که در این کتاب است
باید که در این کتاب است
باید که در این کتاب است

گزارش چنین میکند و هر چه
چو اسکندر ان شب بهر تمام
بنوشین لبان جام را نوش کرد
نشسته بگردار سرد جوان
ز عین خطی بر گل انجیخت
از رخ و دشمن و کش شاد بود
طلب کرد یار و لارام را
ز نا حیران کرد و زگره گشته
بتی فرق کیو بر آراسته
لب از نار وانه و لایق تر
و یانی و چشمی با اندازه تنگ
سر انوش کیسوی عین نشان
طازنده مجلس و نیزم گاه
لقرمان شه چنگ را ساز کرد
که از شادی از شب جهان را تو
بهنگام گل خوش بود روزگار
چو فیدر پیشد روشن بر باد و ج
صبا چون در آید پریا گریه
گل سسج چون کله بند و باغ
سکندر چه پیر و می ار و چنگ
چو کهنه و از می شود جام گیر
ملک گز جیشید بالا ترست
شه ارشد فریدون ز پیکش

سخن را بیا قوت اسکنده رسد
بیا دل و دست پر کرد و جام
ز لب جام را حلقه در گوش کرد
که که لاله ریخته گوی از بخوان
بدان گل جهان بیگل ریخته
هم از دولتش خانه آباد بود
پرسی سیکری نازک اندام
سجام و سر و او در فرست
مراوی بصد آرزو و خواسته
زبان از طبع زودشگر بریز تر
یکی راه دل زو یکی راه جنگ
رسن و او در عطف و انکشان
نوازنده چنگ در برم شاه
در درج گوهر لب بار کرد
همه شادی از دولت خسرو
بخند و جهان چون بخند و بهار
ز روشن جهان بزند نور و ج
زمین ارومی آورد بهوشتری
خرو زو زبیر غنچه چهره چراغ
نزدیک بود آینه زیر رنگ
چرا جام خالی بود و سیر
رنج من ز غور شید زیبا ترست
بختش منم کاویانی درفش

[illegible]

بسیار از آن دل رفته بنی برپوش
صد از دست رفته بنی برپوش
نمایم رخ تابجاد افکنم
بجوی ز خلق ستانم خراج
زخم پنج نوبت بتاراج روم
چراغ دل رو بسایه تقابل
طهر خون زخم چون کنم غمخیز
چنانکه بخورشید باری کند
صد سخننامه باغ ارم خواندم
رستان دل نارشدر رفته
کرانجیت دولت کرازیست
برآور کلمه کرچه در پوستم
جهان کوفه شود آب سیاه
چو چنگ خودش در کنار ارم
کسی زلفت خود را بدستش بهم
که هرگز تیرا بهم سد از پای او
که سرور قیامت بدارم ز خواب
وگر سایه کو جوانی همه
جوانی دهم چون درایم بنار
من اینجا سکندر کجاسید و
سر زلفت من راه بنمایدش
همان آرد آب چوان چنگ
بسی چشمه آب چوان درو

چو حلقه کنه زلف بر طرف کوش
گر شده چو در چشم است اورم
ولی را که سر سویی راه افکنم
ز میوه بیعاشق و هم طوق تاج
بساطانی چنین نمهر موم
چکر گوشه چنین سیاه چنگال
طهر زده هم چون شوم خواب خیز
لبم لعل را کار ساز می کند
سرخ و سیر سیرین صبر خواندم
چو شد نار لپتایم بچنگ است
ز نارم که نارنج نور و زیت
سیارک در ختم که بر دوستم
من و آب سرخ کوسر بنر شاه
برانم که دستان بکار ارم
کپی بوسه چشمش دهم
بشرطی کنم جان خود چای او
چنان که از بهر آن آفتاب
کرایبی ست کوزندگانی دهم
که وصل من زندگانی دراز
سکندر بجوان خطایب و
اگر راه ظلمات می آیدش
دگر زانکه جوید زیاقت رنگ
لب من که یا قوت زخشان

بسیار از آن دل رفته بنی برپوش
صد از دست رفته بنی برپوش
نمایم رخ تابجاد افکنم
بجوی ز خلق ستانم خراج
زخم پنج نوبت بتاراج روم
چراغ دل رو بسایه تقابل
طهر خون زخم چون کنم غمخیز
چنانکه بخورشید باری کند
صد سخننامه باغ ارم خواندم
رستان دل نارشدر رفته
کرانجیت دولت کرازیست
برآور کلمه کرچه در پوستم
جهان کوفه شود آب سیاه
چو چنگ خودش در کنار ارم
کسی زلفت خود را بدستش بهم
که هرگز تیرا بهم سد از پای او
که سرور قیامت بدارم ز خواب
وگر سایه کو جوانی همه
جوانی دهم چون درایم بنار
من اینجا سکندر کجاسید و
سر زلفت من راه بنمایدش
همان آرد آب چوان چنگ
بسی چشمه آب چوان درو

در آمدند از مهر آن نوش و ناز
تدر و جیساری در اندام
سراپرده خالی و معشوق
شب خلوت و مابودی چنان
گوزن جوان را در افکند شیر
بصید و حاصل در آمد عتاب
زمانی چو شکر لبش سیکند
ببر در گرفت آن همسین را
خو زده می دید روشن گوار
چشمی نیاز زده بر مهر خویش
چشمه گل خار بر چیده
از آن گرمی آتش فرو نشتن
شیرین زبان شکر آینه خشتند
به هم در خریده دو سر و لبند
روشن هر دو چون لاله طالع خرم زده
دو عاشق و دلولو و مهر جانند
چو لولوی ناسفته از آن لعل سفت
سکندر بان چشمه زندگی
چنین چند شب بشا می سپرد
بیا ساقی آن جام زخنده
می کو بفتوای می نوارگان

باز آن چو زده کبک چون سیمه باز
برون آمد از مهر زین کج
عنان رفتند یکباره دل اوشت
از و چون توان در کشید چنان
تبارا جگامش در آمد و لیر
بهمانی ماه رفت آفتاب و
زمانی چو نیشکر سرشش می
ز در مهر برداشت نجیب
یکی باغ در بسته پر سب و ناز
بگیننی بالاس ناکرده ریش
بهر باغبان مژنا دیده
ز چو شید خون خوست بیرون
چو شیر و شکر در هم خشتند
بیا دام روغن در افکند و قند
و حرقت از یکی چنین در زده
همی هر دو چون ماری چنان
هم اسود لولو و هم لعل خفت
بسی کرد شادی و فرخندگی
وزان مرحله زخت بیرون نبرد
بگفت گیر بانغمه نامی و ستم
کنند چاره کار جبارگان

رفتند سکه زینا پیش چون
چو باغبان خروسل مدار بارگاه پایگاه جرس در گلو بست مارون شاه

دوال دهل نزن در اید بچش
پرستش کنان خلق بر خاستند
شده از خواب نوشینه سر گرفت
به نیکی ز نیکی و مهرش یاد کرد
چو آورد شتر پرستش بجای
کسی خورومی بر نواهای رود
بگلگون می تازه همچون گلاب
در لوبکشا بر بهد مان
سخن میشد از هر دری زلفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور
یکی از سپاهان وری کرد یاد
یکی گفت قیصر به زمین دیار
یکی داستان زوزخ از زمین
یکی گفت هندوستان بهشت
دران انجمن بود سپهری گهن
همیدون زبان پرستش شد
که از هر سو آواز سیاهی بست
بگنج گران عمر خود پرستش
چو خوابی که مانی بسی روزگار
کز آن آب صافی بسی ساقط
شدند انجمن با سواد فکندگی
سکندر بدو گفت گاهی میگرد
سواد و حروف دست از مای

ز منتظر مرغان برآمد خروش
 پرستشگری را بسیار بستند
 نیایشگری کردن از سر گرفت
 بران پرورش عالم آباد کرد
 بشغل می و مجلس اور در اسے
 کسی داد بر نیکی و ان درود
 ز سر در میسر و از نوید خواست
 ز شور و ز غوغای نامجرمان
 کس افسانه بی شکستی نگفت
 که از آنجا توان یافتن زور و زور
 که گنج فریدون از جاب کشاد
 که کافور و صندل و بدیشمار
 که شگش چنین است و بدیا چنین
 که میزیم همه عود و گل غبیرت
 چون بت با و ادا اندر سخن
 چون دیگر بزرگان ز بدین اوستاد
 که آبی در روزند گانی ده ست
 که خاکست بر گنج و حال گنج
 سدا از چشمه زندگانی برار
 به بینی به هر اندران کس نخورد
 که چون در سیاهی بود ندی
 مگر کان سیاهی بران آب خورد
 همان آب و منور جانفزای

[illegible]

همانجا که باشد بریده شش
 دل باد باین زو تناب آورند
 چو آید که باز گشتن ز راه
 چو بدید سو که نه آنخیز خوش
 از آن راه بی رهنمون آمدن
 جوان کین حکایت شنید از پدر
 سحر که که مشایین پرست از
 بفرموده تانقیب بان بار
 که شده جستجوی کند رهنمون
 بیایند بر شاه حقیقی سدر
 یکایک پلان حمله برخاستند
 شهنشاه بنشست با آنجن
 بهر گونه چاره می ساختند
 شاه آفتون هر کسی خریدار
 جوانی خردمند و آهسته آهسته
 حدیثی که از پیر و دانشمندان
 چو شنیدند که ایند یکدش
 بدو گفت کار آوده مرد جوان
 تو این دانش از خود نیندختی
 اگر گشته آمو کردی بکنج
 چو آن گفت اگر زینهار هم دی
 بدو گفتند شهنشاه و دستار
 جوان گفت ای پادشاه من

پوشند تما بیند و ماوریش
 و از آنجا بر رفتن شتاب آورند
 بود ماه بیان پیش و بر سپاه
 برون آورد و در هنجار پیش
 بدین چاره شاید برون آمدن
 بچاره گری رشتند بایافتن
 بر بیابان و بیابان گشت باز
 بهر کس گفتند این سخن آشکار
 که چون آید از پرده راهی برو
 ازین تیره شب بر نمایند روز
 بر قمار می شاه و شتاب رفتند
 بر رفتن شده هر یکی راهی زن
 و در سان شغونی بر آمدند
 و رچاره بهر کس پدیدارند
 سخن را نذر اندیشه بر نهاده
 بچاره گری گردشند بایدید
 بنزد خرد جای گیر آیدش
 چنین ای ز خود زدن چون آن
 گویا است تا از که آسوسته
 و گرنه گشت گفتن آری بیخ
 انهم محل از بار هودج
 گویا است که خود شوئی بختکار
 که این را نشانی از پای است

10

تذکرہ بعضی نسخہ موجود ہے

و آفخ بهی آفخ و آفخ
و آفخ بهی آفخ و آفخ

از عظم و اندودا

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

انوار الہی

درین فصل فرزند زکریا که
اگر از نسل و متعلقان چنین گوشت
که گشت تبار یکی را و در
نیشی که این قتل زکریا
کسی که بیدار کنست جای خود
نیشیت شد و وضه آب گیر
سکند بود و شک ظلمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی
چنان راه خرمیان دران راه نو
نشانید و شکلی که درین
بران تابان ترک اتری کند
یکی گوشتش را و اندر شک
پد و گوشتش را و اندر شک
چو پدید بهر و عنان تاز کن
کجا آب میوان بدارد فروغ
نخوردن تو بای بی نیک قری
بصران شد خضر خضر اشرام
تر چو اشراف که بیو فتاد
چو بیار جنت آب را و زفت
فرود آمد و زفتش تا فست
چو پدید آمدن چشمه سیمرنگ
نیشید که آن زمین سخن و بر کرد
سندار و چو نه بود بنگاه

ز تبار نج و متعلقان سدر سخن
که اول شب از ماه اردیبهشت
که خاطر تبار یکی آید بجا
ز تبار یکی از اندر چو پدید
سند و که بجای برابر پیش
بلی که ز حجابی ندارد گزیر
عنایت شهرک مهات کرد
نمان شد چو در و درم اثر با
که خضر میباید بود پیشرو
با و داد و گوز هر شیر و شت
سوا بخور چاره سازی کند
باب آرمودن شدی تبارنگ
قوی ره روی نیست پیش از تو
بشمار مغزی نظر با رنگ
که زشتند که هرگز نگوید دروغ
نشان ده مرا تا ز من برخور
با ننگ پیشینه برداشت کام
نظر بای زهنت بهر سو کشاد
نیشد کب نشد با آب جنت
فرودید خضر آنچه بجهت یافت
چو سیمی که پالا یاد زان رنگ
در کرد و هم چشمه نور بود
چنان بود چون صبح باشد بگاه

درین فصل فرزند زکریا که
اگر از نسل و متعلقان چنین گوشت
که گشت تبار یکی را و در
نیشی که این قتل زکریا
کسی که بیدار کنست جای خود
نیشیت شد و وضه آب گیر
سکند بود و شک ظلمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی
چنان راه خرمیان دران راه نو
نشانید و شکلی که درین
بران تابان ترک اتری کند
یکی گوشتش را و اندر شک
پد و گوشتش را و اندر شک
چو پدید بهر و عنان تاز کن
کجا آب میوان بدارد فروغ
نخوردن تو بای بی نیک قری
بصران شد خضر خضر اشرام
تر چو اشراف که بیو فتاد
چو بیار جنت آب را و زفت
فرود آمد و زفتش تا فست
چو پدید آمدن چشمه سیمرنگ
نیشید که آن زمین سخن و بر کرد
سندار و چو نه بود بنگاه

درین فصل فرزند زکریا که
اگر از نسل و متعلقان چنین گوشت
که گشت تبار یکی را و در
نیشی که این قتل زکریا
کسی که بیدار کنست جای خود
نیشیت شد و وضه آب گیر
سکند بود و شک ظلمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی
چنان راه خرمیان دران راه نو
نشانید و شکلی که درین
بران تابان ترک اتری کند
یکی گوشتش را و اندر شک
پد و گوشتش را و اندر شک
چو پدید بهر و عنان تاز کن
کجا آب میوان بدارد فروغ
نخوردن تو بای بی نیک قری
بصران شد خضر خضر اشرام
تر چو اشراف که بیو فتاد
چو بیار جنت آب را و زفت
فرود آمد و زفتش تا فست
چو پدید آمدن چشمه سیمرنگ
نیشید که آن زمین سخن و بر کرد
سندار و چو نه بود بنگاه

درین فصل فرزند زکریا که
اگر از نسل و متعلقان چنین گوشت
که گشت تبار یکی را و در
نیشی که این قتل زکریا
کسی که بیدار کنست جای خود
نیشیت شد و وضه آب گیر
سکند بود و شک ظلمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی
چنان راه خرمیان دران راه نو
نشانید و شکلی که درین
بران تابان ترک اتری کند
یکی گوشتش را و اندر شک
پد و گوشتش را و اندر شک
چو پدید بهر و عنان تاز کن
کجا آب میوان بدارد فروغ
نخوردن تو بای بی نیک قری
بصران شد خضر خضر اشرام
تر چو اشراف که بیو فتاد
چو بیار جنت آب را و زفت
فرود آمد و زفتش تا فست
چو پدید آمدن چشمه سیمرنگ
نیشید که آن زمین سخن و بر کرد
سندار و چو نه بود بنگاه

چنان بود که برافروزدن لب و
چو سیاه ببردست غلظت
چه مانند کی سازم از خوشی
هم نش توان خواندن
بد چشم او و روشنائی
که از دیدنش شد و گزیده
سوزن بدان چشمه پاک
حیات ابد را سوار شدند
می ناپدید رفتند و ناپدید
همه داشت دیده بران انجور
گوید که کان چشمه زندی
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
که از کس در از چشمه ماندست
نمان گشتن چون چشمه از چشم او
نیوی و گرفته اند این سخن
وران چشمه گوید که نگاه بود
باز آن آب چشمه سیر و او
که چشمه زور در انجور
نگاه یافته ناپدید شد
و راقم و ما می بایست زلال
که تا ما می رفته آنو بچاک
پرونده راقم فرخنده بود
آب حیات آمدش رستهای

بنیاد نهادن کا سستہ چون بود
 ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
 ندانم کہ از پاکی پیکرش
 بنیاد ز هر جوهر آن نور و تاب
 چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
 دلش گشت شادان صافی شد
 فرود آمد و جاسه بر کند چیت
 وز نور و چند آنکه بکار شد
 بمان خنک شست سیراب
 شست از بر خنک صفا آورد
 کہ تا چون شد آید بفرخندگی
 چو در چشمه یک چشم زد و بیک
 بدانت خضر از سر آسوده
 ز محرومی او نه از چشم او
 درین دوستان و میان کن
 کہ ایارس با خضر همراه بود
 چو با یکدیگر هم ورود آمدند
 گشتاوند سفره بران چشمه
 بران نازن کہ بویا ترازشکاب
 ز دست یکی زان و دفرج حال
 بسپیده در آب فیروزه کرد
 چو مایه بخیل آمدش زنده بود
 بدانت کان چشمه جانفرازی

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

جهان که در تنگنای کسری گشتی تمام
 در وادای کسری گشتی تمام
 در آن گوش ازین خانه شکست
 همانا که اشوب چندین جوس
 شهر شکست و شهر یار جهان
 شست آبند همیشه در آن نیکی
 یکی نالتف از عجیب و از واد
 سکندر که جنت با حیوان دید
 سکندر تباریکه از واد شکست
 و گر با نفعی گفت کاسی ابل در هم
 پیشیمان بود هر که بر واد
 از آن هر کس افکند درخت کو
 شکستی بسی دیده شد درخت
 حدیث سرفیل و آواز صدور
 چو گوینده دیگر آن کان کشاد
 چو با چشمه شاه اشانی نیافت
 سپه نیر حکم فرمان شاه
 همان بود در راه افوت که بود
 چهل روز دیگر چو رفت از شمار
 برون آمد از زیر ابر افتاب
 و دید از بی آنچه روزی نبود
 بر نیالی روزی چه باید دید
 یکی چشم کار دیکه بدرد و

جهان که در تنگنای کسری گشتی تمام
 در وادای کسری گشتی تمام
 در آن گوش ازین خانه شکست
 همانا که اشوب چندین جوس
 شهر شکست و شهر یار جهان
 شست آبند همیشه در آن نیکی
 یکی نالتف از عجیب و از واد
 سکندر که جنت با حیوان دید
 سکندر تباریکه از واد شکست
 و گر با نفعی گفت کاسی ابل در هم
 پیشیمان بود هر که بر واد
 از آن هر کس افکند درخت کو
 شکستی بسی دیده شد درخت
 حدیث سرفیل و آواز صدور
 چو گوینده دیگر آن کان کشاد
 چو با چشمه شاه اشانی نیافت
 سپه نیر حکم فرمان شاه
 همان بود در راه افوت که بود
 چهل روز دیگر چو رفت از شمار
 برون آمد از زیر ابر افتاب
 و دید از بی آنچه روزی نبود
 بر نیالی روزی چه باید دید
 یکی چشم کار دیکه بدرد و

و در آن روز که ازین شهر گذشت
 و در آن روز که ازین شهر گذشت

و در آن روز که ازین شهر گذشت
 و در آن روز که ازین شهر گذشت

و در آن روز که ازین شهر گذشت
 و در آن روز که ازین شهر گذشت

و در آن روز که ازین شهر گذشت
 و در آن روز که ازین شهر گذشت

نشانید همه شستن از بنه خوشین
در باغیکه پیشینگان کاشته شد
چو کشته شد از بهر ما چند چینه
چو در کشته کار جهان بس بگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش
مگر چون در آن می دمان تمکنم

که روزی خوانند ز انداز پیش
پس ایندگان بهره بر شت
ز بهرگان مایکار خیم
همه ده گشت و رز یکدیکه
بنده که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن کسندراز تپاکی

پو بیداری سخت شد بنمون
 چنان رهبری کرد آن بادبان
 بران خطا روز نخستین گذشت
 چو اقبال شد شاه را کار ساز
 سوشکر آمد عنان تافت
 بنیاد ازان تاب در تافتن
 نرنجید گره بجوان نبسود
 چو اندوه آید شوناس پاس
 بر بنده ز صحرای صحرای شدن
 نرنجد سر از درد و سهرای سخت
 نرنجد گلویش که بچون بود
 بسی کار کن کار مشکلمست
 چو دیدند لشکره آورد خویش
 همه شهنشاهان بیاقت بود
 یکی راز کم گوهری دل بدو

ز تار یکی آمد سکن در برون
که نامد چپ و راستی در میان
چو پیر کار بود آخرش باز گشت
بر روشن جهان به برون نرو باز
مرا و طلب کرده نایافت
که روزی بخت توان یافتن
که در راه جیوان چو جیوان نبرد
ز محکم تر اندوه اندر بهر کس
به از غرقه آب در باشند
نه ز انسان که از زخم شیر خور
خض کرد از خونش افروید بود
تن اسبان کسی کو قویدل است
سناوندگی ره آورد پیش
کنزد و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز بی گوهری باد سحر

نشانید همه کشتن از بهر خویش
 ز باغیکه پیشگان کاشتنند
 چو کشته شد از بهر ما چند سپهر
 چو در کشته کار جهان بس گیم
 بیاساقی آن می که او دلکش است
 مگر چون در آن می دمان ترکم

که روزی خوراند ز راندا ز پیش
 پس ایندگان بهره برداشت
 ز بهرگان مایکار نیم بیند
 همه ده گشت و روز یکدگر گیم
 بمن که می در جوانی خوش است
 بدو بخت خود را جوان ترکم

بیرون آمدن کند راز تاریکی

پو بیداری سخت شد ز بهنمون
 چنان رهبری کرد آن بادبان
 بران خطا روز نخستین گذشت
 چو احتمال شد شاه را کار ساز
 سولشگر آمد عنان تافت
 بقیقنا و از آن تاب در تافتن
 نرنجید گره بچوان نبرد
 چو اندوه آید شو ناسپاس
 بر بنده ز صحرای صحرایشان
 رنجید هر از درد سرمای سخت
 نرنجید گلو یک که بچوان بود
 بسی کار گز کار شکست
 چو دیدند لشکر ره آورد خویش
 همه سسنگها سرخ با قوت بود
 یکی راز کم گوهری دل بدرد

ز تاریکی آمد سکن در برون
 که نامد چپ و راستی در میان
 چو سپر کار بود آخرش باز گشت
 بروشن جهان به برون نبرد باز
 مراد طلب کرده نایافت
 که روزی بقسمت توان یافتن
 که در راه حیوان چو حیوان نبرد
 ز حاکم ترانده اند رهبر اس
 به از غرقه آب در باشند
 نه ز انسان که از زخم مشیر سخت
 خصه کرد از خویش با فرو بود
 تن اسبان کسی کو قویدل
 نهادند شکلی ره آورد پیش
 گزودیده را روشنی قوت بود
 یکی راز بی گوهری باد سرد

190

پشیمان شد و بخت باقی گذشت
 چو آسود روزی و شش از شب
 بیا و ادش حال آن سنگ
 ترازد و طلب کرد و گردش عیار
 ز شغال میشد از سن گشت
 بصد سن کیانی برا خست
 فزون آمد از وزن صند بار
 شنبه هم که خضر آمد از دور گشت
 کف خاک با او چو گردبار
 شش آگاه شد زان نمودار لغز
 یکی روز با خاصه گان سپاه
 غلامان زرین گر گرفت
 همه تاجداران روی زمین
 ز بهر شیوه کان بود و پذیر
 ز تار یکی آب حیوان بے
 که گزرت تار یکی ان آب است
 اگر نیست آن آب و تیره خاک
 درین باب میشد سخنها می لغز
 ز پیران آن مرز بیگانه بوم
 که شاه جهانگیر آفاق گرد
 گراز بهر آن جوید آب حیات
 درین بوم شهرت آباد پس

پشیمان تر آنکس که خود بر پشت
 ستم داد و بیرینه از خورد و خوا
 که پنهان بدو آن فرشته سپرد
 ز بسیار شمش فزون بود بار
 بسی سنگ برداشت از گوه و گشت
 در و سنگ هم شمش انداختند
 ز ریختنش هر کسی شد ستوده
 که این سنگ با خال سازد جفت
 هم سنگش راست آمد عیار
 که خاک گشت خاکش کند سیر
 چو میو یکی مجلس از شاه
 چو سیب سقون گرد زین
 دران پایه گشتند ز انوشین
 سخن میشد از گردش چرخ پیر
 سخن در سخن میشد از هر صفت
 شتابنده را چون نیاید بهار
 چنانا مش از نامانیت پاک
 گزوروش فانی درایه جسته
 چنین گفت پیری بد انامی خم
 که چون آسمان شد و لایق نور
 که از چرخ مرگ یا بد نجات
 که هرگز نیر و دران چاکس

کشیده در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانی فراموش
 زیستی کند سوی بالاشتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 که از مرک خوابتن شده امان
 شه از گفت آن مرد و زنش هیچ
 بکار آزمائی دشمنی نیست
 نفرمود کز زیرگان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آورند
 باند زیشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت بایشان
 مگر چون شوراه پاش دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون ناله خود بآید
 چنان در ویدن شدی تا به
 رقیب پاشان شد چار باست
 چو گردون گردند گشت
 ز یکجا کوه شده کوشش روزگار

شده مردم شهر از و شهر
 که آید نیوشنده زان بانی
 که خیزای فلان سوی بالاحرام
 نگر دو سیکه خطه آرام گیر
 پیرسندگان زو نیاید جواب
 کس آن بند را می نداند کید
 بآن شهر شاید شدن بکمان
 فرو ماند بر جای خود هیچ
 در آن غم را ایش سگ پر گشت
 تنی چند را سرور اید بر راه
 سخن را درستی بشاه آورند
 بناید که چست بد کسی زین گروه
 بران گفته گردند و آشکاران
 برون آید از نویران پرده راز
 سو شهر پیرک چستند راه
 بجای خود آرامگاه ساختند
 چنان بود کان مرد و پیر گفت
 رسیدی بنام کی زان بانی
 بر غمت سو کوه و تابا
 کزان ره بخشی بشمیر دور
 نوا بای آن پرده نشا خستند
 فلک منبری چند را در شست
 یکی را بر رفتن شده آموزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانی فراموش
 زیستی کند سوی بالاشتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 که از مرک خوابتن شده امان
 شه از گفت آن مرد و زنش هیچ
 بکار آزمائی دشمنی نیست
 نفرمود کز زیرگان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آورند
 باند زیشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت بایشان
 مگر چون شوراه پاش دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون ناله خود بآید
 چنان در ویدن شدی تا به
 رقیب پاشان شد چار باست
 چو گردون گردند گشت
 ز یکجا کوه شده کوشش روزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانی فراموش
 زیستی کند سوی بالاشتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 که از مرک خوابتن شده امان
 شه از گفت آن مرد و زنش هیچ
 بکار آزمائی دشمنی نیست
 نفرمود کز زیرگان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آورند
 باند زیشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت بایشان
 مگر چون شوراه پاش دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون ناله خود بآید
 چنان در ویدن شدی تا به
 رقیب پاشان شد چار باست
 چو گردون گردند گشت
 ز یکجا کوه شده کوشش روزگار

از آن راز جوانان میان پرده
سبک شست و شوی که بشنید نام
که فتنه و دانش بایران سنجید
نباید که پوشیده شیدا شود
شاید رازان بیندشت سود
همی گفت چسبندیکه آید بکار
ربا بیند خود را بعد از برق زور
چنانچه بایران از دور گشت
که زیر یک تر از ماورین ترکناز
برین نیز چون مدتی در گشت
بیار و دگر فتنی در رسید
هر اسب منده گشتند از او روی
شد رما به مردم که ماندند باز
نبی راهی خود براه آمدند
نمودند حالت که از مابله
نمینگام رفتن درنگی نمود
ندانم که آواز آن پرده چیست
چو مار که این پرده ششما ختم
ز ماحیه کس که در کوه ساز
چو دیو بهیم گانیشان گرفتند کوه
چو شیرین شاد خود گنبد نیز گشت
سکندر چو راز قیدبان شنید
بدان رانش انکه نیاز آید

یکی را بخود خواند بافت بکوه
سو بافت کوه شش و کام
که در پرده بنامی تختی درنگ
که راز این پرده سپید اشود
فغان بیند و تیرگی می نمود
بر فتن شده چون فلک بقیار
شماره و در ایشان چو رنجه بود
از ویر کسی غیب سرنی در گشت
نگر چون شش از ماورین ترکناز
بشاید غور شیدا به کوه و دشت
شش راه شیر در فتنی ناپدید
که کس را اندر آسمان پاوری
شوانند از آن لوح کوف راز
وزان شهر نزد یک ششما آمدند
سو کوه شد باز نامد سکه
نه امید باز آمدن نیز بود
نوازنده ساز آن پرده چیست
از آن پرده اینک بیرون ختم
شاید کسی رفتند از آن کوه باز
که فتنه و دشت آمد بکس این کرد
که که کوه گیرند زوگانه دشت
رستی دید باز او ششما ناپدید
کز و یک تن رفتند باز راه رسید

از آن راز جوانان میان پرده
سبک شست و شوی که بشنید نام
که فتنه و دانش بایران سنجید
نباید که پوشیده شیدا شود
شاید رازان بیندشت سود
همی گفت چسبندیکه آید بکار
ربا بیند خود را بعد از برق زور
چنانچه بایران از دور گشت
که زیر یک تر از ماورین ترکناز
برین نیز چون مدتی در گشت
بیار و دگر فتنی در رسید
هر اسب منده گشتند از او روی
شد رما به مردم که ماندند باز
نبی راهی خود براه آمدند
نمودند حالت که از مابله
نمینگام رفتن درنگی نمود
ندانم که آواز آن پرده چیست
چو مار که این پرده ششما ختم
ز ماحیه کس که در کوه ساز
چو دیو بهیم گانیشان گرفتند کوه
چو شیرین شاد خود گنبد نیز گشت
سکندر چو راز قیدبان شنید
بدان رانش انکه نیاز آید

سابق مذکور شد
از آن راز جوانان میان پرده
سبک شست و شوی که بشنید نام
که فتنه و دانش بایران سنجید
نباید که پوشیده شیدا شود
شاید رازان بیندشت سود
همی گفت چسبندیکه آید بکار
ربا بیند خود را بعد از برق زور
چنانچه بایران از دور گشت
که زیر یک تر از ماورین ترکناز
برین نیز چون مدتی در گشت
بیار و دگر فتنی در رسید
هر اسب منده گشتند از او روی
شد رما به مردم که ماندند باز
نبی راهی خود براه آمدند
نمودند حالت که از مابله
نمینگام رفتن درنگی نمود
ندانم که آواز آن پرده چیست
چو مار که این پرده ششما ختم
ز ماحیه کس که در کوه ساز
چو دیو بهیم گانیشان گرفتند کوه
چو شیرین شاد خود گنبد نیز گشت
سکندر چو راز قیدبان شنید
بدان رانش انکه نیاز آید

زنده شد و آن کارگر که میخواست
 شیرینای آن کسان رفتن تا کسان
 شکر بازو که هر کسی که او را میخواست
 چو باد در لیران نثار در نور
 که شیرین و آن شکر میخواست
 زبانشی این باور بود و آن نور
 که هر کس را که باور بود

که عنوان آن نامه را کس نمی خواند
کسی را به کوراسه اید جهان
ز چنگل باطل و چرخ جان نبرد
بیای خود را بسیم کوران با خود
بپیر خود اید ز یالا بزر
کوی باد و شادی بنیاد خود
ز چنگل باطل و چرخ جان نبرد

باسمہ تعالیٰ الرحمن الرحیم

شوق تا بهم بر نرفتی روزگار
سهری را کند و بر زمین پای بند
در ابروی یکی ناز نشو عجب
کند آغوشین چند بانوی کسب
از آن تو سنی به که باشی هم رام
چو تازی فرس بد لجامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید
جهان انگیسی را مستطو و جهان
کز آتش چنین شد درین کارگاه
بسی بخت در کاران شمار کرد
ز بلند صرخ در آمد پرتو سحر
فرا خا و در آمد پدربای روح
نیز گمان روح انگی یافتند
و بکار جهان کشیدند پیش

بهر نیک و بد باشد از کار
 سری را بر او و پیر خ تابند
 بر او یکی را ز نامی سباه
 سزا خاتم باز بیش تحسیت و هیچ
 که سبیلی خور و مرکب بد گام
 خر مصریان را خلا می کنند
 رسید از همه با کسی نارسید
 شد آگاه از کار کار آگاهان
 که چون زو دران غارتش بارگاه
 وزان غارتش شهر و چو لاری
 بر اراستان خوار چون عرو
 برون برو گشتی آبادم
 سوار پیت شاه بنیافشند
 چو دیدند روی خداوند خوش

[illegible]

سخنهای شیرین را این نیم درج
گر آن در که یکبار بروی بستم
بیکای در رشته آرنده باز
بدانگاه نه فرست هر یک
چنان ساقیان گزاشش گران
نشینده هر یک روی قیاس
که داند چنین نقش آختن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجاییکه ناراستی یافت
سخن کان نه بر آشتی ده بود
کجا پیش پیرای پیر کهن
خط گفته را تازه کرد و سر از
چو شد نیمه زین بنامه ریت
و گریب را کرد روزگار
که خواننده را بر آرد خواب
زمانه گرم داد و خواست دامن
که در پانچ این نقشش روی نور
گنجه از سفته طبع پر
ز هر پانچ آرم گل نغمه بود
گراقبال شده باشد و دستگیر
بیاساقی آن روز روشن پویه
که تا مدبر بر پشت روی ششم

درج ایسی کردم از بکر اندیشه خراج
بهر سطلعی باز پیوسته ام
پیر از دور شود رشته عقد ساز
از قانون حکمت بود و قفسه
که بر هم نشاندم کران تا کران
چو بر گنج گوهر گنجیان پس
برین دلبری رنگ ایختن
که از زهره خوشه شد آواز او
بروز بود راستی خست
بود خوار کرد پای بر سر
خط را نده بود از درستی سخن
برین عذر و گفتن ان گفته باز
مرا نیمه عالم اند بدست
چنان گویم از طبع آموزگار
بر قصص و روایان را در آب
چنانست اندیشه را در گمان
گل سبز رویانم از خاک نبرد
چو فیروز فیروزه در جوی دور
ز هر گل گلای بی در ارم بجو
سخن زود کرد و گزارش پندیر
همین ده بیاد زمین بوش
بیاد شده آن جامه زین ششم

سخنهای شیرین را این نیم درج
گر آن در که یکبار بروی بستم
بیکای در رشته آرنده باز
بدانگاه نه فرست هر یک
چنان ساقیان گزاشش گران
نشینده هر یک روی قیاس
که داند چنین نقش آختن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجاییکه ناراستی یافت
سخن کان نه بر آشتی ده بود
کجا پیش پیرای پیر کهن
خط گفته را تازه کرد و سر از
چو شد نیمه زین بنامه ریت
و گریب را کرد روزگار
که خواننده را بر آرد خواب
زمانه گرم داد و خواست دامن
که در پانچ این نقشش روی نور
گنجه از سفته طبع پر
ز هر پانچ آرم گل نغمه بود
گراقبال شده باشد و دستگیر
بیاساقی آن روز روشن پویه
که تا مدبر بر پشت روی ششم

درخشان است ۸۱۷
دوری ۸۱۸
نورین ۸۱۹
سنگ ۸۲۰
سنگ ۸۲۱
سنگ ۸۲۲
سنگ ۸۲۳
سنگ ۸۲۴
سنگ ۸۲۵
سنگ ۸۲۶
سنگ ۸۲۷
سنگ ۸۲۸
سنگ ۸۲۹
سنگ ۸۳۰
سنگ ۸۳۱
سنگ ۸۳۲
سنگ ۸۳۳
سنگ ۸۳۴
سنگ ۸۳۵
سنگ ۸۳۶
سنگ ۸۳۷
سنگ ۸۳۸
سنگ ۸۳۹
سنگ ۸۴۰
سنگ ۸۴۱
سنگ ۸۴۲
سنگ ۸۴۳
سنگ ۸۴۴
سنگ ۸۴۵
سنگ ۸۴۶
سنگ ۸۴۷
سنگ ۸۴۸
سنگ ۸۴۹
سنگ ۸۵۰
سنگ ۸۵۱
سنگ ۸۵۲
سنگ ۸۵۳
سنگ ۸۵۴
سنگ ۸۵۵
سنگ ۸۵۶
سنگ ۸۵۷
سنگ ۸۵۸
سنگ ۸۵۹
سنگ ۸۶۰
سنگ ۸۶۱
سنگ ۸۶۲
سنگ ۸۶۳
سنگ ۸۶۴
سنگ ۸۶۵
سنگ ۸۶۶
سنگ ۸۶۷
سنگ ۸۶۸
سنگ ۸۶۹
سنگ ۸۷۰
سنگ ۸۷۱
سنگ ۸۷۲
سنگ ۸۷۳
سنگ ۸۷۴
سنگ ۸۷۵
سنگ ۸۷۶
سنگ ۸۷۷
سنگ ۸۷۸
سنگ ۸۷۹
سنگ ۸۸۰
سنگ ۸۸۱
سنگ ۸۸۲
سنگ ۸۸۳
سنگ ۸۸۴
سنگ ۸۸۵
سنگ ۸۸۶
سنگ ۸۸۷
سنگ ۸۸۸
سنگ ۸۸۹
سنگ ۸۹۰
سنگ ۸۹۱
سنگ ۸۹۲
سنگ ۸۹۳
سنگ ۸۹۴
سنگ ۸۹۵
سنگ ۸۹۶
سنگ ۸۹۷
سنگ ۸۹۸
سنگ ۸۹۹
سنگ ۹۰۰

فائل نمبر: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰

فریدون که بایک خاقان کلاه
خود هر کسی با او سپاه او
محبوب گشت آن که با حقیر
و شاکت نکند و با او شمشیر
نظر نماند او یک با یک
مرج نشین و شمشیر نشان
جهان را چندین ملک یادگار
ز فرستاده پسر پسر
بزرگ و دانی جهان
بدوشم روشن شده است کتاب
ز سنگ آب و آتش برون آورد
سراسر آن بر زمین افتد
پذیرای فرمان خورشید و ماه
بسیارتری بخت شد سر بلند
که بر زمین بر او رنگ شهوارا
ز لای چرخ سپهرها
چرخ گاه او چرخش را
راست کند و بی هم با سنگندی
پرو باد و پسر بخت
مبارک نشین باد و جهان او





CALL

ACC. No. 1451A

AUTHOR

TITLE

AG 19 20

1451A

اساتذہ نامہ فارسی

[illegible]

PERSIAN SA



Maulana Azad Library
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

